

داستان از نگاه تسا

وقتی بیدار شدم چند لحظه طول کشید تا بفهمم با هری تو تخت نیستم . نور خورشید از درز پنجره اومده بود تو اتاق . زود بلند شدم نشستم . وقتی چشامو خوب باز کردم حالم بهم خورد

" هری ؟ "

" سلام "

اون واقعا اینجاست

" تو اینجا چه غلطی میکنی هری ؟ "

داد زدم . دلم از همین الانم درد گرفته . هری رو صندلی نشسته بود و آرنجشو گذاشته بود رو زانوهای

" ما باید باهم حرف بزنیم تسا "

زیر چشاش سیاه و گود شده بود

" من وقتی خوابیده بودم داشتی نگام میکردی ؟ "

" نه البته که نه . همین چند دقیقه پیش اومدم تو اتاق "

نمیدونم دیشب دوباره اون کابوسارو دید وقتی من باهانش نبودم ؟ اگه با چشای خودم نمیدیدم حتما فکر میکردم اینم جزی از بازیشه . ولی یادم میاد صورت خیسشو تو دستام داشتمو با چشایی که پر از ترس بود به من نگاه میکرد .

من فقط ساکت موندم . نمیخوام باهانش دعوا کنم فقط میخوام از اینجا بره . متنفرم از اینکه نمیخوام بره . ولی مجبوره بره

" میشه حرف بزنیم ؟ "

دوباره اینو گفت و من سرمو به نشونه ی نه تکون دادم . هردوتا دستاشو برد لای موهاش و یه نفس عمیق کشید

" من باید برم کلاس دارم "

" لیام رفت . من زنگ ساعتو خاموش کردم . الان ساعت ۱۱ شده تقریبا "

" تو چیکار کردی ؟ "

" اخه تا دیر وقت بیدار بودی فکر کردم شاید ... "

" چطور جرات کردی ؟ فقط گمشو برو "

خیلی از این کارش عصبانی شدم اون میدونه چقدر بدم میاد اگه یکی از کلاسامو از دست بدم . بعد اومد زنگمو خاموش کرد . هنوز اون دردی که تو سینم بود بخاطر کار دیشبش تازه بود . ولی نمیخوام ضعفمو بهش نشون بدم چون بعد بند میکنه به اون . این کار همیشگیشه

" تو توی اتاق منی "

اینو گفتو به دورو برش اشاره کرد . از رو تخت بلند شدم . مهم نیست با تی شرتم ، تی شرت هری

" تو راست میگی . الان میرم "

بغض تو گلوم گیر کرده بود . اشک تو چشم جمع شده بود

" نه ، منظورم ... منظورم اینه تو توی اتاقه منی ... چرا ؟ "

صداش به زور در میومد

" نمیدونم .. من فقط ... نمیتونستم بخوابم "

اعتراف کردم اینو . بهتره خفه شم ولی دوباره گفتم

" اینجا اتاقه تو نیست . همون قدی که تو اینجا خوابیدی منم خوابیدم . شایدم بیشتر از تو "

" بلوزت اندازت نبود ؟ "

اینو گفت و رو تی شرت سفیدی که پوشیده بودم تمرکز کرده بود . البته که اون میخواد مسخرم کنه

" ادامه بده . اذیتم کن "

گفتمو یه اشک از گوشه ی چشمم افتاد

اون تو چشمم نگاه کرد ولی من سرمو برگردوندم

" من اذیتت نمیکردم "

از رو صندلی بلند شدو اومد سمتم ولی من رفتم عقبو دستم آوردم بالا تا جلوشو بگیرم . گفت

" فقط یکم بهم گوش کن باشه ؟ "

" دیگه چی مونده بخوای بگی هری ؟ این کار همیشگیمنه . همیشه دعوا میکنیم هر بار از دفعه ی قبل بدتر . ولی من دیگه نمیتونم . نمیتووونم "

" گفتم که ببخشید بخاطر اینکه اونو بوسیدم "

" نه هری به اون ربطی نداره . خب داره ولی نه همش . چرا بهت ثابت نشده ما داریم الکی وقتمونو تلف میکنیم . تو اون کسی نیستی که من میخوام باشی و منم اون کسی نیستم که تو میخوای باشی "

اشکامو پاک کردم و اون از پنجره بیرونو نگاه کرد و گفت

" ولی تو همون کسی هستی که من میخوام باشی "

کاش میتونستم حرفشو باور کنم کاش میتونستم بفهمم حس واقعیش چیه

" نه تو نیستی "

فقط همینو میتونستم بگم . میدونم دارم جلوش گریه میکنم ولی نمیتونم جلوی خودمو بگیرم من از همون اول جلوش گریه کردم . اگه دوباره برگردم سمتش همین تکرار میشه

" من چی نیستم ؟ "

" تو اون کسی نیستی که من میخوام باشی "

گفتمو از کنارش گذشتم و رفتم تو اتاق مهمون تا وسایلمو بردارم . شلوارمو پوشیدمو وسایلمو برداشتم . هری داشت تموم حرکتمو نگاه میکرد

" یادته دیروز بهت چی گفتم ؟ "

هری اینو گفت و دنبال راه میرفت . کاش اینو نمیآورد وسط

" جوابمو بده "

" چرا یادمه "

سعی میکردم بهش نگاه نکنم

" خوب چیزی نداری بگی دربارش ؟ "

تو صدآش عصبانیت بود

" نه "

دروغ گفتم . اون جلوم وایساد . آزش خواهش کردم گفتم

" برو کنار "

اون به طرز خطرناکی بهم نزدیک بود . میدونم الان میخواد چیکار کنه . خم شد تا منو ببوسه ولی سعی کردم خودمو بکشم عقب ولی اون خیلی قوی بود و محکم منو نگه داشت و چسبوند به خودش . لباسو گذاشت رو لبمو بوسید و گفت

" بوسم کن تس "

دستم زدم به سینهش و هلش دادم عقب و گفتم

" نه "

" بهم بگو تو هم همون حسو نداری منم ولت میکنم بری "

صورتش فقط یکم ازم فاصله داشت و نفساش میخورد بهم

" ندارم "

گفتن این حرف برام خیلی سخت بود ولی اون باید بره

" چرا داری من میدونم همون حسو داری "

صداش بریده بریده بود

" ندارم هری . تو هم همینطور . تو که انتظار نداری من اونو باور کنم ؟ "

اینو گفتمو اون دسمو ول کرد

" تو باور نمیکنی من دوستت دارم ؟ "

نفسش بریده بود

" البته که باور نمیکنم . فکر میکنی انقدر احمقم ؟ "

اون فقط بهم خبره شد دهنشو باز کرد تا یه چی بگه ولی دوباره بست . گفت

" تو راست میگی "

" چی ؟ "

" من دوستت ندارم تسا . فقط میخواستم این اتفاقارو زیادش کنم "

اینو گفت و خندید . میدونم منظوری نداره ولی دلیل نمیشه اون حرفشو باور کنم . یه قسمت از وجودم یه قسمت بزرگش آرزو میکرد که اون حرفش درست باشه و واقعا اون حسو داشته باشه . اون کنار دیوار وایساد و من از اتاق رفتم بیرون . کیفمو گذاشتم رو دوشم و رفتم سمت پله ها

" تسا عزیزم نمیدونستم اینجاایی "

کارن پایین پله ها وایساده بودو داشت بهم لبخند میزد تا صورتمو دید لبخندش محو شدو پرسید

" حالت خوبه ؟ چیزی شده ؟ "

تو صداهش پر از نگرانی بود

" نه خوبم . دیشب پشت در موندم کلید هم نداشتم بخاطر همین " ...

" کارن "

هری حرفمو قطع کرد . دوباده لبخند کارن برگشتو گفت

" هری ! خب شما دوتا میخوایین یه چیزی بخورین واسه صبحانه ؟ خب باید بگم ناهار چون ظهره "

" نه مرسی میخوام برگردم خوابگاه "

" من میخورم "

هری گفت و کارن سوپرایز شد . به من نگاه کرد بعد به هری نگاه کرد

" باشه عالیه . من میرم تو آشپزخونه "

کارن اینو گفت و رفت . تا مطمئن شدم کارن رفت از پله ها رفتم پایین سمت در

" کجا داری میری ؟ "

هری مچ دستمو گرفت و من سعی کردم خودمو آزاد کنم و اون ولم کرد

" الان گفتم . خوابگاه "

" میخوای قدم بزنی ؟ "

" تو مشکلک چیه ؟ داری یه جوری رفتار میکنی انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده یا اصلا دعوا نکردیمو تو کاری نکردی . تو واقعا دیوونه ای . من دارم با یه آدم روانیه دیوونه ی خله متحرک حرف میزنم . تو داری بهم پیشنهاد میکنی تا منو برسونی ؟ "

من دیگه نمیتونم باهاش ادامه بدم

" من که کار بدی نکردم . فقط بهت گفتم دوستت ندارم که خودتم اینو میدونستی . دوم اینکه من که نگفتم میخوام برسونت . فقط ازت پرسیدم میخوای قدم بزنی ؟ "

این لحن آرومش داره حالمو بهم میزن . آگه اون بهم اهمیت نمیده چرا دیشب اومد اینجا دنبالم ؟ اون کاره دیگه ای بجز تحقیر کردنم نداره ؟

" مگه من چیکار کردم ؟ "

بالاخره ازش پرسیدم . خیلی وقت بود میخواستم اینو ببرسم ولی از جوابش میترسیدم

" چی ؟ "

"چیکار کردم که انقد ازم متنفری؟ تو راحت میتونی هر دختر یو بخوای بگیری ولی الان داری وقتتو تلف میکنی و همینطور وقت منو. فقط دنباله یه راهی که منو اذیت کنی. اخه چرا؟ یعنی انقد از من بدت میاد؟"

سعی میکردم صدامو بالا نیارم تا کارن نشنوه

"نه. اینطوری نیست. من ازت بدم نمیاد. ولی تو یه طعمه ی راحتی برام. این فقط درباره ی شکار کردنه نه؟"

هری نیشخند زدو بعد کارن صداش کرد تا بیرسه تو ساندویچش سس هم میخواد. هری رفت تو آشپزخونه تا جواب کارن و بده. من زود رفتم بیرون ولی صدای پاهاشو شنیدم که داشت میومد سمت در. زود خودمو رسوندم به ایستگاه اتوبوس. من به اندازه کلاسامو از دست دادم دیگه بقیه رو نمیخوام از دست بدم. خداروشکر اتوبوس هنوز پر نشده بود.

"این فقط درباره ی شکار کردنه نه؟"

این حرف هری هنوز تو گوشم بود رو صندلی نشستمو یاده حرفای لیام افتادم که درباره ی دل شکستن بود. گفته بود که اگه کسی رو دوست نداشته باشی نمیتونه دلتو بشکونه. ولی هری چندبار دلمو شکوند. البته فکر نکنم از قلبم چیزی مونده باشه. من هری رو دوست دارم. من عاشقشم.

با اتوبوس رفتم مرکز شهر همونجا فروشگاه ماشین هست. من میخوام صبر کنم و برم یه جایی بیرون از این محوطه ماشین بخرم ولی دیگه نمیتونم صبر کنم واقعا به ماشین نیاز دارم. اون مرده فروشنده خیلی چندهش بود و بوی سیگار میداد ولی این زیاد طول نمیکشه بعد از یه ساعت سند ماشینو برام نوشت و من بهش چک دادم و اون کلیدو ماشینو داد بهم. یه کورولا مدل ۲۰۱۰. رو رنگ سفید یه لکه هابی بود و من با اون مرد غر زدم و اون گفت که از بین میره اون لکه ها. قبل از اینکه سوار ماشینم شم به مامانم زنگ زدم تا بهش بگم ماشین خریدم. البته که اون بهم گفت باید یه ماشینه بزرگتر میخریدم و با یه لیست از دلایلم منم وانمود کردم که آنتن ندارم و گوشیو قطع کردم. تو آینه خودمو نگاه کردم و صورت خستم دیدم. من اقتضاحم. موهام نا مرتبه. چشم پف کرده و لیام هنوز بخاطر گریه قرمز

خیلی حس خوبی دارم وقتی دارم با ماشینه خودم رانندگی میکنم. دیگه مجبور نیستم اتوبوس بگیرم میتونم با ماشینه خودم برم سرکار. امیدوارم قطع رابطه کردنم با هری رو کارم تو شرکت ونس تاثیری نزاره. فکر نکنم تاثیری داشته باشه. ولی اگه اون حوصلش سر بره و بخواد اذیتم کنه و اشکمو در بیاره و همه چیو خراب کنه چی؟ شاید بهتره با کن صحبت کنم و بهش بگم منو هری دیگه باهم... قرار نمیزاریم؟ اون فکر میکنه ما باهم قرار گذاشتیم پس من باید یه بهونه ای بیارم مثلا بگم پسرت ظالم ترین آدمیه که تو این دنیاست اون همیشه باهام بد رفتاری میکنه واسه همین دیگه نمیتونم باهاش باشم

رادیو رو روشن کردم و صداشو زیاد کردم. زیاد تر از اونیه که دوست دارم ولی مجبورم اینکارو کنم و این باعث میشه تو فکر فرو نرم و میتونم فقط به متنه آهنگ توجه کنم. انگار تمومه آهنگا منو یاده هری مینداخت ولی من بهش توجه نکردم. قبل از اینکه برگردم دانشگاه تصمیم گرفتم برم چند دست لباس بخرم. هوا داره سرد میشه و من

باید شلواره جین بخرم. دیگه دارم خسته میشم از بس این دامن بلندو پوشیدم. به چند دست لباس جدید واسه رفتن به شرکت ونس خریدم و شلوار جین و به کت و چندتا تی شرت. این شلواره جین از شلوارای دیگم تنگ تر بود ولی بهم خیلی میومد. وقتی برگشتم تو اتاق استف نبود و این خوشحالم کرد. باید خوب فکر کنم شاید بهتره اتاقمو عوض کنم. من از استف خوشم میاد ولی نمیتونیم به دوستیمون ادامه بدیم وقتی همیشه هری دورو برمون هست. باید ببینم چقد واسه کار تو شرکت ونس پول میگیرم بعدش میتونم واسه خودم به آپارتمان بخرم و بیرون از محوطه ی دانشگاه زندگی کنم. این آرزوی منه. ممکنه مامانم عصبانی بشه از این کار ولی به اون ربطی نداره

لباسای جدیدمو آویزون کردم و کیف حمومو برداشتم رفتم دوش بگیرم. وقتی برگشتم استف و زین رو تخت نشسته بودن. چه عالی.

" اصلا هری دیشب تونست پیدات کنه "

استف پرسید و من سرمو تکون دادم

" خب تونستین با هم کنار بیاین؟ "

" نه. خب آره .. من دیگه باهش هیچ کاری ندارم "

اینو گفتمو چشای استف گرد شد. اون حتما فکر میکرد من گوله هری رو دوباره میخورم و برمیکردم سمتش

" خب من یکی که خوشحال شدم "

زین اینو گفت و لبخند زد و استف با آرنج زد بهش. تلفنش زنگ خورد و بهش نگاه کردو گفت

" تریستن اینجاست. ما داریم میریم. میخوای بیای؟ "

" نه مرسی. من خودم ماشین گرفتم "

اینو گفتم استف جیغ کشید

" واقعا؟ "

سرمو تکون دادم و اون دوباره گفت

" وقتی برگشتم باید بهم نشون بدی "

بعد رفتن سمت در. استف از اتاق رفت بیرون ولی زین بین در و ایساد

" تسا؟ "

صداش اروم بود. من بهش نگاه کردم و اون بهم لبخند زدو گفت

" درباره ی قرارمون فکر کردی؟ "

تو چشمام نگاه کرد

" من " ..

میخواستم خواستشو رد کنم. ولی چرا؟ اون خیلی جذابه و خیلی هم شیرینه. اون ازم سوء استفاده نکرد موقعی که راحت میتونست اینکارو کنه. میدونم اون خیلی بهتر از هریه. همه از هری بهترن. لبخند زدمو گفتم

" حتما "

" منظورت اینه بهم اجازه میدی بیرمت بیرون؟ "

لبخندش داشت بزرگتر میشد

" آره. چرا که نه؟ "

" امشب خوبه؟ "

" آره. امشب خوبه "

فکر نمیکنم امشب فکر خوبی باشه چون باید درسای عقب افتادمو میخوندم ولی بازم از کلاسام جلوام با اینکه چندتااشونو از دست دادم

" عالیہ ساعت ۷ میام دنبالت باشہ؟ "

" باشہ "

اینو گفتمو اون زبونشو گذاشت بین دندونای بی نقصش و لبخند زد

" امشب میبینمت خوشگله "

اینو گفت و من قرمز شدم دستمو تکون دادمو باهاش خداحافظی کردم

الان ساعت ۴. ۳ ساعت وقت دارم تا آماده بشم. موهامو خشک کردم و پایینشو یکم فر کردم. سوپرایز شدم وقتی دیدم خیلی خوب شده. یکم آرایش کردم و لباسای جدیدمو برداشتم. یه جین سیاه و یه تاپ سفید و یه کت بلند قهوه ای پوشیدم. وقتی تو آینه خودمو نگاه کردم یکم مضطرب شدم. شاید بهتره لباسمو عوض کنم؟ یه تاپ آبی و یه بلوز روش پوشیدم. من باور نمیکنم دارم با زین میرم بیرون. من تو عمرم یه دوست پسر داشتم و الان بعد از اون اتفاقای گند با هری دارم با زین میرم بیرون. شاید پسراییی با تتو حلقه رو تتشون پسرای مورد علاقه ی منن.

کتاب قدیمیه افتخار و تبعیضمو آوردم بیرون و شروع کردم به خوندن تا زمان بگذره. انگار چند دقیقه نشد و صدای در زدن رو شنیدم. میدونم این حتما زینه چون هری در نمیزنه. اگه هری بود به عصبانیت میومد تو اتاق و همه ی وسایلامو بهم میریخت

تا درو باز کردم نتونستم خودمو کنترل کنم و به زین خیره شدم. اون یه شلوار جین تنگ یه کتونیه سفید و یه تی شرت سفید با یه ژاکت جین روش پوشیده بود. اون واقعا جذابه

" تو خیلی خوشگل شدی تسا "

ازم تعریف کردو بهم یه شاخه گل داد. یه گل؟ من سوپرایز و خوشحال شدم بخاطر این کادوی سادش

" مرسی "

لبخند زدمو گل رو اوردم نزدیکه دماغم. اون مودبانه ازم پرسید

" آماده ای؟ "

" اره.میخوای منو کجا ببری؟ "

اینو پرسیدمو از اتاق اومدم بیرون

" فکر کردم واسه اولین بار بهتره بریم شام بخوریم و فیلم ببینیم.مته یه قراره عادی.زیاد به خودمون فشار نیاریم "

اینو گفت و دستگیره درو میخواستم بگیرم ولی اون جلومو گرفت

" من میخوام درو برات باز کنم "

" اوه مرسی "

من هنوز استرس دارم ولی کم کم داره از بین میره.وقتی سوار ماشین شدیم اون رادیو رو خاموش کرد و یکم باهم حرف زدیم.اون درباره ی خانوادم و اینکه بعد از دانشگاه میخوام چیکار کنم پرسید.اون بهم گفت چطور شد واسه درس خوندن تو رشته ی علوم طبیعی اومد دانشگاه واشنگتون که این سوپرایزم کرد.ما رفتیم به یه کافه-رستوران و رو یه میز نشستیم . بعد غذامونو سفارش دادیم و تا آماده بشه به حرف زدندمون ادامه دادیم.زین تمومه غذاشو خورد و از تو بشقاب به من سیب زمینیامو برمیداشت

" اگه یکی دیگه برداری میکشمت "

به شوخی گفتم و اون با مظلومیت بهم نگاه کردو بعد خندید .مته همیشه زبونشو گذاشت بین دندوناش.خودمم فهمیدم تو این مدت همش دارم میخندم و این یه حس عالیه

" تو یه خنده ی خیلی پرستیدنی داری "

اون ازم تعریف کرد و من چشمن غره رفتم

بعدش رفتیم به فیلم کمدی چرتو پرت نگاه کردیم. و با هم فیلمو مسخره میکردیم و اون تو این مدت همش دستمو گرفته بود.این طوری که فکر میکردم نبود .خیلی راحت بودم ولی اون حسی که هری بهم میداد نبود. من بالاخره تونستم چند ساعت به هری فکر نکنم و این خوشحالم کرد.اون هر روز فکرمو درگیر میکنه.وقتی زین منو رسوند خوابگاه ساعت ۱۱ بود و خوشحالم از اینکه امروز ۴شنبه هست چون دو روز تا آخر هفته نمونده.اون از ماشین

پیاده شد و اومد سمت من که داشتم کیفمو میذاشتم رو مچ دستم

" خیلی بهم خوش گذشت.مرسی ار اینکه قبول کردی باهام بیای بیرون "

زین بهم گفت.لبخند زدمو گفتم

" به منم خیلی خوش گذشت "

" داشتم فکر میکردم... یادته درباره ی مراسم آتیش بازی بهم گفتی؟ "

سرمو تگون دادمو اون ادامه داد

" اشکالی نداره من باهات پیام؟ "

" آره.این خیلی خوبه.من میخوام با لیام و دوست دخترش برم "

نمیخواستم اینو بگم تا زین لیامو مسخره کنه فقط خواستم از قبل بدونه که لیام هم باهامه

" اشکالی نداره.اون پسر خوبی بنظر میاد "

اینو گفت و من لبخند زدم

" باشه پس حله.پس اونجا میبینمت؟ "

امکان نداره ازش بخوام شام بیاد خونه ی لیام

" خوبه.دوباره مرسی بخاطره امشب "

اون یه قدم بهم نزدیکتر شد.اون میخواد منو ببوسه؟ اون دستمو گرفت و آورد سمت لبش و یه بوسه رو دستم گذاشت.فلز سرد رو لبشو رو دستم حس کردم ولی این حرکتش خیلی شیرین بود

" شب خوبی داشته باشی تسا "

اینو گفت و رفت تو ماشینش. خیالم راحت شد وقتی اون سعی نکرد منو ببوسه با اینکه اون تو بوسیدن خیلی خوبه ولی فکر نکنم این زمانی خوبی باشه. الان. من باید فکر کنم و درباره ی این اتفاق و مراسم با لیام حرف بزنم .

استف خیلی کنجکاو بود بدونه بین منو زین چه اتفاقی افتاد ولی من زیاد وارد جزئیات نشدم. بعد از اینکه آرایشمو پاک کردم رفتم تو تخت تا بخوابم. صبح روز بعد لیام تو کافه منتظرم بود و من درباره ی زین بهش گفتم. لیام پرسید

" هری درباره ی این چیزی میدونه؟ "

" نه و لازم نیست بدونه به اون هیچ ربطی نداره "

یکم اینو با خشم گفتم

" ببخشید این یکم عصبامو خورد میکنه "

لیام لبخند زدو گفت

" معلومه فکر نکنم اونا دیگه دوستای نزدیکی باهم باشن بعد از اینکه زین تورو برد بیرون بعد از اون اتفاقی که بین تو و هری افتاد "

" خب راستش هیچکس نمیدونه بین منو هری چه اتفاقی افتاد اون همش رابطمونو مته یه راز نگه میداشت یادته؟ "

" آره راست میگی. فقط مواظب خودت باش "

با مهربونی اینو گفت و من بهش قول دادم که مواظب خودم باشم. بقیه روز به سادگی گذشت و لیام بحث هری و زینو رو نیاورد وسط. بالاخره نوبت کلاس ادبیات رسید. هری سر جای همیشگیش نشسته بود. سینم درد گرفت وقتی دیدمش. اون یه نگاه بهم انداخت ولی بعدش برگشت و به یه سمت دیگه نگاه کرد.

" خب تو دیشب با زین رفتی بیرون "

تا نشستم سر جام هری ازم پرسید. داشتم دعا میکردم اون باهام حرف نزنه

" این چیزی نیست که تو بخوای نگرانش باشی "

اینو با احساسه گناه بهش گفتم. اون کاملاً برگشت سمت من و صورتشو بهم نزدیکتر کرد

"حرف تو گروه ما زود میپیچه تسایادت باشه"

اون نیشخند زد. اون داره تهدیدم میکنه و میخواد بره به دوستاش بگه چه کارایی کردیم و چطور منو تحقیر کرد؟ حتی فکرشم باعث میشه احساسه خفگی کنم

برگشتم یه سمت دیگه و به پرفسور توجه کردم

"خب همه گوش کنین. بیاین از اونجا شروع کنیم که دیروز مجبور شدیم نصفه بزاریم بحثو. ادامه ی بحث ووترین هاینس"

پرفسور اینو گفت و قلبم افتاد

ما قرار نبود درباره ی این موضوع بحث کنیم. بخاطر هه همینکه که نمیخوام هیچ کدوم از کلاسماو از دست بدم. حس کردم چشای هری رو منه. شاید اونم داره به اولین باری که تو اتاقش منو دید داشت این رمانو میخوندم فکر میکنه

"خب همونطور که میدونیم کاترین و هیت کلیف خیلی رابطه ی احساساتی داشتن. این شوقشون تو رمان خیلی اجباری بود و باعث شده همه ی شخصیتای دورویرشون رو نابود کنن. بعضیا میگن که اونا اصلاً بهم نمیان و رابطشون بیخوده و بعضیا هم میگن اونا باید باهم ازدواج میکردن و بجای جنگیدن با عشقشون از همون اول همه چیو قبول میکردن"

پرفسور اینو گفت و ازمون پرسید

"شما چه فکری میکنین؟"

معمولاً من دستمو میبردم بالا تا جواب بدم و به خودم افتخار میکردم که تو کلاس از همه بهتر میدونم ولی اینبار اینکارو نکردم

" من فکر میکنم اونا واسه هم افتضاحن. اونا همیشه با هم دعوا داشتن و کاترین هیچوقت عشقشو به هیت کلیف اعتراف نکرد. اون با ادگار ازدواج کرد با اینکه میدونست تو این مدت عاشقشه هیت کلیفه. اگه اونا از همون اول باهم میموندن دیگه این همه آدم گیج نمیشدن "

یه صدایی از پشت اینو گفت و من حس کردم صورتم قرمز شده وقتی هری بهم نگاه کرد قبل از اینکه حرف بزنه

" من فکر میکنم کاترین یه دختر خودخواه و خودپرست و هرزه بود "

صدای نفس بند اومدن چند نفرو از تو کلاس شنیدم و پرفسور به هری خیره شد ولی هری حرفشو ادامه دادو گفت

" ببخشید. اون فکر میکرد زیادی واسه هیت کلیف خوبه. شایدم درست فکر میکرد. و میدونست ادگار با هیت کلیف قابل مقایسه نیست ولی باز رفت با اون ازدواج کرد. کاترین و هیت کلیف خیلی شبیه هم بودن و براشون سخت بود تا باهم کنار بیان. ولی اگه کاترین انقد کله شق نبود اونا میتونستن یه مدت طولانی و با خوشحالی باهم زندگی کنن "

من احساس احمق بودن میکنم وقتی اول خودمو هری رو با کارکترای رمان مقایسه کردم. فرقی اینه که هیت کلیف کاترین رو خیلی دوست داشت. انقد دوست داشت که با اینکه کاترین با یکی دیگه ازدواج کرد منتظر موند تا بالاخره باهاش ازدواج کنه. هری منو اونطوری دوست نداره. یا اصلا دوستم نداره. اصلا نمیتونم اونو با هیت کلیف مقایسه کنم

انگار کل کلاس داشتیم به من نگاه میکردن تا من جواب بدم. اونا حتما منتظره یه دعوی دیگه مئه دفعه ی قبل هستن ولی من ساکت موند. میدونم اون داره منو تحریک میکنه و من نمیخوام عکس العملی نشون بدم

بعد از کلاس با لیام خداحافظی کردم و مستقیم رفتم پیش پرفسور تا دلیل غیبتمو بهش بگم. اون بهم بخاطر اینتر شیم تیریک گفت و گفت فقط چندتا از سیلابارو مرور کرده. من یکم دیگه با پرفسور حرف زدم تا هری از کلاس بره.

برگشتم به خوابگاه و کتابا و جزوه هامو گذاشتم رو تخت تا درس بخونم ولی همش منتظر بودم استف. هری یا هر کسی که میشناسم درو باز کنه و بیاد تو اتاق. همه ی وسایلامو جمع کردم گذاشتم تو کیفم و رفتم سمت ماشین. من باید برم یه جایی بیرون از محوطه ی دانشگاه درس بخونم مئه کافی شاپ. وقتی داشتم رانندگی میکردم چشمم خورد به یه کتابخونه ی کوچیک که گوشه ی خیابون بود. فقط چند تا ماشین جلوش پارک بود. رفتم تو کتابخونه و کنار پنجره نشستم. کتابامو آوردم بیرون تا درس بخونم. بالاخره بعد از مدت ها میتونم با آرامش درس بخونم بدونه حواس پرتی. اینجا از این به بعد پاتوق جدیدم میشه

" خانوم ما تا چند دقیقه دیگه میخوایم اینجارو ببندیم "

کتابدار پیر اینجا گفت. ببندن؟ از پنجره بیرونو نگاه کردم تقریبا شب شده بود. من اصلا نفهمیدم کی خورشید

غروب کرد . من حتما باید بیشتر پیام اینجا

" باشه مرسی "

اینو گفتم و وسایلامو جمع کردم . دیدم یکی از زین مسیج دارم

\*

فقط

میخواستم

بهت

شب

بخیر

بگم .

تا

جمعه

دیگه

نمیتونم

صبر

کنم \*

\*

این

خیلی

عالیه .

من

منتظرم

تا

جمعه

شه \*

وقتی برگشتم خوابگاه استف تو اتاق نبود . لباس راحتیمو پوشیدم و رمان ووترین هایتس رو برداشتم . زود خوابم برد و داشتم خواب هیت کیلف و دشت رو میدیدم .

پنجشنبه زود گذشت و منو هری اصلا بهم توجه نکردیم بعد کلاس دوباره رفتم کتابخونه و شب برگشتم و زود خوابیدم . میخواستم خودمو واسه آتیش بازیه جمعه آماده کنم . خیلی دوس دارم هرچی زودتر دوست دختر لیامو ببینم . همینطور کن و کارن رو . من خیلی به اونا عادت کردم . وقتی بیدار شدم یه اس از لیام داشتم . گفت که امروز کلا کلاس نمیاد چون دنیل زودتر از اونی که فکر میکرد میرسه . میخواستم منم کلاس ادبیات رو ببیچونم ولی زود فکرشو از ذهنم انداختم بیرون . نباید بزارم هری همه چیو خراب کنه

امروز وقت بیشتری گذاشتم تا آماده شم جلوی آینه و ایسادم و جلوی موهامو پژ دادم و پشتشو یکم فر کردم . امروز هوا باید گرم باشه واسه همین یه شلوار جین و تاپ بنفشمو پوشیدم . مثل همیشه رفتم کافه تا قهوه بگیرم تو صف لویی رو دیدم تا اومدم برگردم اون منو دید . لبخند زدو گفت

" سلام تسا "

" حالت چطوره ؟ "

" امشب میای ؟ "

" کجا بیام ؟ آتیش بازی ؟ "

" نه آتیش بازی که مسخرس . همیشه بود "

خندیمو گفتم

" اوه من دارم میرم امشب مراسم آتیش بازی "

لویی پیش خودش خندیدو گفت

" خب هر وقت از آتیش بازی خسته شدی میتونی بیای مهمونی . هروقت بخوای میتونی بیای "

قهوه شو برداشت بعد ازش تشکر کردم و اون از اونجا رفت . از این خوشحالم که دوستای هری به آتیش بازی علاقه ای ندارن . مجبور نیستم امشب اونجا تحملشون کنم . رفتم تو کلاس ادبیات و بدون اینکه به هری نگاه کنم

رفتم سرجام نشستم . کاش این دردی که تو سینم بود یکم کمتر میشد بجای اینکه هر دفعه بیشتر بشه باید اعتراف کنم که دوسش دارم حالا هر چقدر هم بخوام اینو انکار کنم . ولی این برام بهتره . تو کلاس دوباره دربارہ ی ووترین هایتس بحث کردیم ولی خداروشکر هری ساکت بود . کلاس تموم شد و ما از کلاس اومدیم بیرون

" تنسا " !

هری پشت سرم بود و داشت صدام میکرد ولی من قدمامو تندتر کردم یهو دیدم یکی بازومو گرفت . فهمیدم اون هریه

" چیه ؟ "

داد زدمو اون یه قدم رفت عقب و یه دفترو جلوم نگه داشت

" اینو انداختی رو زمین "

اوه . هم خیالم یکم راحت شد و یکم اعصابم خورد شده بود

" اوه مرسی "

دفترو ازش گرفتم و بهش نگاه کردم . بعد از چند ثانیه فهمیدم وسط راهرو وایسادیمو داریم بهم نگاه میکنیم . هری دستشو کشید رو موهایش و بردشون عقب و بدون اینکه چیزی بگه از اونجا رفت

من رفتم سمت ماشینم و بدون اینکه برم خوابگاه سمت خونه ی لیام رانندگی کردم . باید ساعت ۵ میرفتم اونجا و الان ساعت ۳ هس . نمیتونم برم تو اتاقم بشینم و فکر کنم . از وقتی که هری اومد تو زندگیم انگار دیوونه شدم .

وقتی رسیدم کارن درو باز کرد و با یه لبخند بزرگ بهم خوش آمد گفت

" من فقط اینجا . لیام و دنی رفتن واسم خرید . کن هم هنوز سره کاره "

اینو گفتو رفتم دنبالش تو آشپزخونه

" اشکالی نداره . ببخشید زود اومدم "

" اوه نه این حرفو نزن . میتونی تو آشپزی کمک کنی "

خندیدو یه تخته و چاقو و پیازو سیب زمینی داد تا خورد کنم . ما درباره ی هوا و زمستونی که نزدیکه حرف زدیم

" هنوزم میخوای تو گلخونه بهم کمک کنی ؟ اونجا هواش کنترل میشه پس لازم نیست نگران زمستون باشیم "

" البته که میخوام . خیلی دوست دارم "

" فردا چطوره ؟ اخه هفته ی بعد سرم شلوغه "

خندید . منظورش عروسیشه . منم بهش لبخند زدم

" آره میدونم "

خندیدم و داشتم فکر میکردم کاش میتونستم هری رو راضی کنم تا بیاد ولی امکان نداره و الان هم با این وضع اصلا نمیشه . کارن بهم لبخند زدو جوجه هارو گذاشت تو فر

" هری هم امشب واسه شام میاد ؟ "

وقتی داشت اینو میپرسید انگار یکم نگران بود

" نه اون نمیداد "

" شما دوتا باهم خوبین ؟ نمیخوام فضولی کنم "

" مشکلی نیست ... ولی فکر نکنم با هم خوب باشیم "

اینو گفتمو به زمین نگاه کردم

کارن گفت

" اوہ . خیلی متاسفم . انگار بین شما دوتا یہ چیزایی بود ولی میفہم تو نمیتونی با کسی باشی کہ احساساتشو پنهون میکنہ "

چی ؟

" منظورت چہ ؟ "

" خب من ہری رو خوب نمیشناسم کاش میشناختم ، ولی اون پسریہ کہ چیزو بروز نمیدہ مخصوصا احساساتشو . کن بیشتر شبہا بیدار میموند و نگران ہری بود . ہری بچہ ی خوشحالی نبود . حتی یہ بار ہم بہ مامانش نگفت کہ دوستش دارہ "

دوبارہ گفتم

" چی ؟ "

" اون فقط نمیگہ . دلیلشو ہم نمیدونم . کن اصلا یادش نمیاد ہری بہ پدر یا مادرش اون حرفو زدہ باشہ . این خیلی ناراحت کنندس مخصوصا واسہ ہری "

واسہ پسری کہ ہمچین حرفی رو هیچوقت نزد حتی بہ پدر و مادرش پس گفتنش بہ من یہ راہی واسہ بدو بیراہ گفتن بہ من بود .

" شناختن ... شناختن ہری خیلی سختہ "

فقط همینو میتونستم بگم

" آره آرہ واقعا سختہ . امیدوارم با این وضع تو بازم بیای پیشمون "

" البتہ کہ میام "

لیام اومد تو آشپزخونہ و یہ دختر خشگل با موہای فر پشتش بود . من میدونستم او خشگلہ ولی الان خشگلتر از اونہ کہ فکر میکردمہ

" سلام . تو باید تسا باشی "

لبخند زدو بغلم کرد . از همین الان ازش خوشم اومد

" من دربارت خیلی چیزا شنیدم . خیلی خوشحالم بالاخره دیدمت "

اینو گفتم و اون بهم لبخند زد . بعد رفت رو صندلی نشست تو این مدت لیام همش داشت نگاش میکرد . لیام به کارن گفت

" ما از کنار کن گذشتیم داشت به ماشینش گاز میزد . الاناست که برسه "

" عالیه . منو تسا میزو چیدیم "

کاش زین هم دعوت میکردم بیاد. میدونم زشت میشد ولی شام خوردن با دوتا زوج که عاشق همن یکم سخته . لیام دستشو گذاشت رو کمر دنیل و بردش سمت میز شام . رفتم روبه روی اونا نشستم و به صندلی خالیه کنارم نگاه کردم . تو یه دنیای دیگه الان باید هری کنارم نشسته بود و مثه لیام که دستای دنیل رو گرفته دست منو میگرفت و من میتونستم بهش تکیه بدم و نترسم از اینکه بخواد بهم توجه نکنه . کن وارد اتاق شد و منو از این فکرا نجات داد . خم شدو لپ کارن رو بوسید و اومد پیشمون نشست .

" شام عالیه عزیزم "

به کارن گفت بعد برگشت به دنیل گفت

" هر دفعه میبینمت خشگل تر از قبل میشی دنیل "

بعد برگشت به من گفت

" بهت تبریک میگم واسه اینترشیپ تو شرکت ونس . کریستین رو دیدم و اون بهم گفت واسه شروع کارت خیلی عالی بودی "

" دوباره مرسی که بهش زنگ زدین. این یه شانس عالی برامه "

لبخند زدمو یه تیکه از مرغو گذاشتم تو دهنم واقعا خوشمزه بود

" ببخشید دیر کردم "

وقتی صدای هری رو از بیرون شنیدم چنگال از دسم افتاد رو بشقابم

" هری من نمیدونستم تو هم میخوای بیای "

کارن با مهربونی به هری گفت و بهش نگاه کرد و بعد به من نگاه کرد. نبضم داشت به تندى میزد

" آره. یادته ما دربارش هفته ی پیش با هم حرف زدیم تسا؟ "

یه لبخند تهدید آمیز بهم زد و کنارم نشست. مشکلمش چیه؟ چرا اون نمیتونه تنهام بزاره؟ میدونم این کاملاً تقصیره منه که بهش اجازه میدم تا بهم نزدیک شه. اون دوست داره با من موشو گربه بازی کنه

چشم همه رو من بود سرمو تکون دادم و چنگالمو برداشتم. دنیل گیج شده بود و لیام نگران بنظر میرسید

هری به دنیل گفت

" تو باید دلیلا باشی؟ "

دنیل تصحیحش کردو گفت

" دنیل "

" آره دنیل. همون "

با بی ادبی گفت و من از زیر میز به پاش لگد زدم. لیام بهش خیره شده بود ولی انگار هری نفهمیده بود. کن و کارن مشغول حرف زدن شدن, لیام و دنیل هم همینطور ولی من به غذا تمرکز کردم و سعی میکردم یه راهی پیدا کنم از اینجا زود برم

" بعدازظهرت چطور بود؟ "

هری با یه لحن ساده پرسید و میدونستم من تابلو نمیکنم و حتما مجبور میشم جوابشو بدم. میخواست اعصابمو

خورد کنه

" خوب بود "

نیشخند زدو گفت

" تو نمیخوای بپرسی واسه من چجوری بود؟ "

" نه "

زیر لبم گفتمو از غذام یکم خوردم

" تسا اون ماشینه توئه اون بیرون؟ "

کن پرسید و سرمو تکون دادم

" آره بالاخره ماشین خریدم "

خندیدمو هری بهم نگاه کرد و ابروهاشو داد بالا و پرسید

" کی؟ "

" دیروز "

میدونی همون روزی که بهم گفتمی از شکار کردنم خوشتم میاد؟

" اوه. از کجا خریدی؟ "

" از مغازه ی ماشین "

دیدم دنیل و کارن دارن سعی میکنن جلوی لبخندشونو بگیرن

" خب دنیل، لیام گفت تصمیم داری بری نیویورک، مدرسه ی باله؟ "

از دنیل پرسیدم و حواس همرو بردم رو دنیل. اون بهم گفت که قراره بره نیویورک و لیام خیلی خوشحال بنظر میرسید ولی بدیش اینه که مجبورن از هم دور باشن

لیام گفت

" ما باید زود بریم. امشب میخوایم بریم مراسم آتیش بازی "

" باشه حداقل دسرو با خودتون ببرین "

کارن گفت و لیام سرشو تکون داد و رفت بهش کمک کرد تا دسرا رو بزاره تو یه ظرف

" میخوای با من بیای تا برسونت؟ "

هری اینو گفتو من دوروبرمو نگاه کردم ببینم داره با کی حرف میزنه دوباره گفت

" دارم با تو حرف میزنم "

" چی؟ نه تو قرار نیست بیای "

" چرا میام. تو نمیتونی جلوی منو بگیری من میخوام پیام اگه بخوای میتونی باهام بیای "

لبخند زدو سعی کرد دستشو بزاره رو پام

" تو چه مرگته هری؟ "

اینو همراه با نفس کشیدنم گفتم

" میتونیم بریم بیرون حرف بزنیم ؟ "

اینو گفت و به پدرش نگاه کرد

" نه "

هروقت من با هری حرف میزنم آخرش گریه میکنم. اون بلند شد و دستمو گرفت و بلندم کرد

" ما بیرونیم "

هری به لیام گفت و منو کشید برد تو سالن نشیمن و بعد برد جلوی در ورودی

" به من دست نزن "

با خشم اینو گفتمو رفتیم از خونه بیرون

" ببخشید ولی تو قصد نداشتی پاشی باهام بیای بیرون "

" چون نمیخواام "

" متاسفم. بخاطر همه چیز. باشه؟ "

" تو متاسفی؟ تو متاسف نیستی هری. تو فقط میخوای با من در بیوفتی. بسه دیگه. من دیگه خسته شدم. انقد باهات دعوا کردم. من دیگه نمیتونم ادامه بدم. دیگه کس دیگه ای نیست بری اذیتش کنی؟ حتی کمکت میکنم یکپو پیدا کنی. یه دختر بیچاره ی معصوم که بتونی اذیتش کنی ولی مهم اینه من نباشم "

" من این کارو نمیکنم. میدونم خیلی اذیتت کردم و هی باهات بودم و هی ولت کردم. نمیدونم چرا. ولی اگه یه شانس دیگه فقط یه شانس دیگه بهم بدی قول میدون دیگه اینکارو نکنم. من سعی کردم ازت دوری کنم ولی نمیتونم. بهت احتیاج دارم " ..

" بسه ! بسه دیگه. دیگه از اینکارا خسته نشدی؟ اگه بهم احتیاج داشتی باهام اینجوری رفتار نمیکردی. تو خودت بهم گفتی که میخوای فقط منو تو دامت بندازی. یادته؟ تو بعد از این همه اتفاق نمیتونی بیای و یه جور وانمود کنی انگار اتفاقی نیوفتاده "

این دفعه دیگه اشکامو کنترل کردم. اون به اندازه گریمو دیده

" من منظوری نداشتم. تو میدونی منظوری نداشتم "

" یعنی داری میگی اونو بهم گفتی تا فقط اذیتم کنی؟ "

" اره " ..

به زمین نگاه کرد. من خیلی گیج شدم. اون گفت که منو بیشتر میخواد ولی بعد رفت مولی رو بوسید. بعد گفت که دوسم داره ولی بعد پشش گرفت و الان داره دوباه معذرت خواهی میکنه؟

" یه شانس دیگه؟ خواهش میکنم تس. من همه چیو بهت توضیح میدم "

ازم خواهش کرد و تقریبا اون دردو تو چشاش باور کردم ولی اون به یه سمت دیگه نگاه کرد

" نمیتونم. باید برم "

" چرا نمیتونم باهات بیام؟ "

" چون.. چون. من اونجا میخوام زین رو ببینم "

اعتراف کردم. دیدم حالت صورتش عوض شد و انگار داشت جلوم میلرزید. اصلا نمیتونستم برم جلو و ارومش کنم. این تقصیره خودش. اگه واقعا براش مهم بود اونکارارو نمیکرد. الان دیگه دیره.

" تو دربارش حرف نزدی؟ یعنی اگه اون بخواد تو قبول میکنی؟ "

نفس عمیق کشید

" نمیدونم.. اون خیلی خوبه و با ادبه و باهام به خوبی رفتار میکنه "

نمیدونم اصلا چرا دارم اینارو به هری میگم ولی خب گفتم

" تسا تو حتی اونو نمیشناسی. تو نمیدونی " ..

ناگهان در باز شد و لیام گفت

" آماده ای؟ "

سرمو تکنون دادم به هری نگاه کرد که واسه اولین بار شکسته و بی دفاع بنظر میرسید. رفتم دنبال لیام و سوار ماشینم شدم رفتیم تو خیابون سعی میکردم حواسم به رانندگی باشه و برنگردم به هری نگاه کنم که هنوز جلوی در وایساده بود و داشت ماشینمو نگاه میکرد

دنباله لیام رفتم تو استادیوم. من با ماشینه خودم اومدم چون اگه خواستم زودتر برم مجبور نشم به لیام بگم و شیشو با دنیل خراب کنم. ماشینمو کنار ماشین لیام پارک کردم و به زین مسیج دادم که رسیدم. اون بهم گفت که بیام سمت چپ زمین ببینمش

" زین اومده مارو اینجا ببینه "

اینو به لیام و دنیل گفتم وقتی داشتیم راه میرفتیم

" خوبه "

لیام اینو گفت انگار هیچ هیجانی نداره. دنیل پرسید

" زین کیه؟ "

" اون.. دوستمه "

اون واقعا فقط دوستمه

" هری دوست پسرته آره؟ "

دنیل دوباره پرسید. بهش نگاه کردم. اون انگار از این اتفاقا چیزی نفهمیده فقط گیج شده

" نه عزیزم. هیچ کدوم از اونا دوست پسرش نیستن "

لیام اینو گفت و خندید

" اونقدا هم بد بنظر نمیاد "

منم خندیدم. بند مدرسه شروع کردن به خوندن و زمین داشت شلوغتر میشد. خیالم راحت شد وقتی دیدم زین کنار نرده ها و ایساده

"اوه"

دنیل با صدای اروم اینو گفت. نمیتونم بگم اون بخطر تنو هاش سوپرایز شده یا واسه قیافه ی خوبش. شایدم هردو

"سلام خشکله"

زین اینو گفت و بغلم کرد. بهش لبخند زدم و بغلش کردم

"من زین هستم. از دیدن هردوتون خوشحالم"

زین سرشو واسه لیام و دنیل تکون داد. میدونم اون قبلا هم لیامو دیده ولی الان میخواد با ادب باشه

"چند وقته اینجا وایسادی؟"

"فقط ۱۰ دقیقه. اینجا بیشتر از اونی که فکر میکردم آدم هست"

زین اینو گفت و لیام مارو برد جایی که ادمای کمتری بودن و چوبارو اونجا چیده بودن و رو زمین نشستیم. دنیل بین پاهای لیام نشست و به سینه ی لیام تکیه داد. خورشید دیگه داشت غروب میکرد و هوا داشت سرد میشد. من باید بلوز آستین بلند میپوشیدم

"تا حالا به این مراسم اومده بودی؟"

از زین پرسیدم و اون سرشو تکون داد و گفت

"این مراسم به من نمیاد"

اینو گفت و خندید و دوباره گفت

" ولی خوشحالم از اینکه امشب اومدم "

من بخاطر این حرفش لبخند زدم و یکی تو میکروفون شروع کرد به حرف زدن. بعد از چند دقیقه آتش روشن شد. خیلی بزرگ و زیبا بود و خیلی خوشحالم که نقد نزدیک بهش بودیم.

" خب چقد میخواد اینجا بمونی؟ "

زین از دنیل پرسید

" فقط آخر هفته. کاش میتونستم واسه عروسیه هفته ی بعد بمونم "

اون با نارضایتی آه کشید

" عروسی؟ "

زین پرسید و من به لیام نگاه کردم تا جواب بده

" عروسیه مامانم "

" اوه " ..

انگار زین داشت به یه چیزی فکر میکرد. ازش پرسیدم

" چیه؟ "

" هیچی. داشتم فکر میکردم دیگه کی قراره هفته ی بعد بره عروسی. اوه اهان. فکر کنم هری بود. اون ازمون پرسید چه لباسی خوبه واسه عروسی بیوشه "

زین اینو گفت و قلبم وایساد

" این همون عروسی که نیست نه؟ "

زین دوباره پرسید. هری به هیچکدوم از دوستاش نگفته که پدرش رئیسه دانشگاهس و داره با مادره لیام ازدواج میکنه

" نه. اونا" ..

دنیل داشت حرف میزد که من حرفشو قطع کردم و گفتم

" نه. مطمئنم نیست "

لیام زیر گوش دنیل یه چیزی گفت تا دیگه حرف نزنه. هری داره برنامه ریزی میکنه بره عروسی؟ پس دیگه چه دلیلی داره از دوستاش بپرسه باید تو عروسی چه لباسی بپوشه؟

" نمیتونم هری رو تو یه عروسی تصور کنم "

زین اینو گفت و خندید

" چرا نه؟ "

صدام یکم خشن تر از حد معمول بود

" نمیدونم. چون اون هریه. تنها راهی که اون قبول کنه بیاد به یه عروسی اینه که بهش بگی میتونه با تمومه ساغوشای عروس سکس کنه "

اینو گفت چشم غره رفت. من گفتم

" فکر کردم تو و هری با هم دوستین؟ "

" هستیم. من که چیزه بدی دربارش نگفتم. این طوری که هری هست. اون هر هفته با دخترای مختلف رابطه داره. بعضی اوقات بیشتر از یکی "

اینو گفتو من حس کردم چشم داره تار میشه و دارم آتیش میگیرم. قبل از اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم از جام بلند شدم

" کجا داری میری؟ چیزی شده؟ "

زین پرسید

" نه. من فقط.. به هوا نیاز دارم به هوای تازه "

زیر لبم اینو گفتم. میدونم خیلی حرفم احمقانه بود ولی اهمیت نمیدم

" زود برمیگردم فقط یکم وقت لازم دارم "

زود از اونجا رفتم قبل از اینکه کسی بتونه بیاد دنبالم. زین مشکلش چیه؟ زین خیلی شیرینه و از من خوشش میاد. ولی من نمیتونتم از فکر کردن به هری دست بردارم. یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم پیششون

" ببخشید. آتیش خیلی.. گرم بود "

دروغ گفتمو کنار زین نشستم. گوشیه زین تو دستش بود ولی صفحشو بهم نشون نداد و گذاشت تو جیبش. زین بهم گفت اشکالی نداره و ما با دنیل و لیام یکم حرف زدیم

" من دارم کم کم خسته میشم. اخه پرواز طولانی ای داشتم "

دنیل اینو گفت و لیام سرشو تکون دادو گفت

" اره. منم خسته ام. خب ما دیگه میریم "

لیام بلند شد و به دنیل کمک کرد تا بلند شه

" تو هم میخوای بری؟ "

زین ازم پرسید

" نه من خوبم مگه اینکه تو بخوای بری؟ "

اینو گفتم و اون سرشو تکون داد

" خوبه "

زین لبخند زدو ما با لیام و دنیل خداحافظی کردیم و نگاشون کردیم وقتی داشتم تو جمعیت محو میشدن

" فکر کنم این بیشتر شبیه جشن آخر فصل فوتباله "

زین گفت و به دورو برش نگاه کرد.اون راست میگه بیشتر مردم جرسی پوشیده بودن

" اوه "

به زین نگاه کردم و خندیدم و دوباره گفتم

" الان فهمیدم "

" اون هریه؟ "

زین اینو گفت و زود سرمو برگردوندم به سمتی که زین داشت نگاه میکرد.هری داشت با یه دختر قد کوتاه با موهای قهوه ای که دامن پوشیده بود سمتمون میومد.

خودمو به زین یکم نزدیک تر کردم.بخاطر همینه دیگه حرف هری رو گوش نمیکنم.اون از قصد با یه دختر اومد اینجا تا منو عصبانی کنه

" سلام زین "

اون دختر با به صدای نازک اینو گفت

"سلام اما"

زین اینو گفت و دستشو گذاشت دور شونه هام. هری بهش خیره شد و رو زمین نشست

میدونم این بی ادبیه چون خودمو به اون دختر معرفی نکردم ولی من از همین الانشم از اون دختره بدم میاد

"خب مراسم آتیش چطوره؟"

هری پرسید

"دیگه داره تموم میشه"

زین جواب داد. یه چیزی بین این دو تا ست. میتونم حس کنم. نمیدونم چرا این حسو دارم. هری واسه دوستاش روشن کرد که هیچ اهمیتی به من نمیده

"شما اینجا غذا هم دارین؟"

صدای اون دختر خیلی غیر قابل تحمله

"آره اونجا غذا میدن"

من بهش گفتم

"هری باهام بیا تا یکم غذا بگیرم"

اون دختر به هری گفت و هری چشم غره رفت ولی بلند شد

" واسه منم چوب شور بیارین باشه؟ "

زین لبخند زد و هری لباسو رو هم فشار داد. اینجا چه خبره؟

وقتی هری و اما از پیشمون رفتن به زین نگاه کردم و گفتم

" میشه بریم؟ نمیخوام با هری باشیم. منو اون یه جورایی از هم متنفریم اگه یادته "

سعی کردم بخندم ولی نشد

" آره حتما. بریم "

هر دو مون بلند شدیم. اون دستمو گرفت و داشتیم راه میرفتیم دستمو همینطور نگه داشت. داشتم به پشتم نگاه میکردم و دعا میکردم هری مارو نبینه

" میخوای بریم پارتی؟ "

تا رسیدیم به پارکینگ زین پرسید

" نه. راستش نمیخوام برم اونجا "

پارتی آخرین جاییه که میخوام برم

" باشه. خب پس ما میتونیم یه روز دیگه باهم .. "

" نه. من هنوزم میخوام باهم باشیم. فقط نمیخوام بریم تو اون خونه ی مشترک یا اینجا باشیم "

زود اینو گفتم. اون سوپرایز شده بود وقتی بهم نگاه کرد

" باشه.. پس میخوای بریم خونه ی من؟ آگه میخوای. آگه نمیخوای میتونیم بریم یه جای دیگه. ولی واقعا نمیدونم دیگه کجا میتونیم بریم "

اینو گفت و خندید منم باهاش خندیدم

" خونه ی تو خوبه. من میام دنبالت "

تو راه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و همش صورت هری رو تصور میکردم وقتی که بیاد اونجا ببینم ما نیستیم. اون یه دختره با خودش آورد پس هیچ حقی نداره ناراحت بشه. آپارتمان زین دقیقا کنار دانشگاه بود. کوچیک بود ولی تمیز. اون بهم مشروب تعارف کرد ولی من قبول نکردم چون باید دوباره رانندگی کنم برگردم خوابگاه

" تو میتونی کنترلو بگیری. نمیدونم چه برنامه ای دوست داری نگاه کنی "

زین خندید و کنترل رو داد بهم

" تو تنها زندگی میکنی ؟ "

ازش پرسیدم و اون سرشو تکیه داد. یکم مضطرب شدم وقتی کنارم نشست و دستشو گذاشت رو کمرم ولی این حالتو با یه لبخند پوشوندم. گوشیه زین تو جیبش زنگ خورد اون بلند شد تا جواب بده و یه انگشتشو آورد جلوم تا بهم بگه یه لحظه صبر کنم. صداشو از تو آشپزخونه ی کوچکش میتونستم بشنوم

" ما از اونجا رفتیم "

" خب.. "

" قبوله "

" چه بد "

فقط تونستم اینارو بشنوم ولی هیچ کدومشون معنی خاصی نداشتن بجز " ما از اونجا رفتیم " یعنی اون هری بود؟ بلند شدمو رفتم سمت آشپزخونه تا ازش بپرشم کی بود

"اون کی بود؟"

"کسه خاصی نبود"

اینو گفت و برگشتیم تو سالن سمت میل

"من خیلی خوشحالم ما داریم بیشتر همدیگرو میشناسیم. تو خیلی با دخترای دیگه اینجا فرق داری"

زین اینو با مهربونی گفت

"منم همینطور. تو اما رو میشناسی؟"

دیگه نتونستم تحمل کنم. باید میپرسیدم

"آره. دوست دخترش دختر خاله ی نایله"

"دوست دخترش؟"

"آره اونا چند وقته باهمن. اما خیلی باحاله"

زین گفت. پس یعنی هری با اون نبود. حداقل نه اونجوری. شاید اصلا اون اومد اونجا تا با من حرف بزنه بجای اینکه اعصابمو خورد کنه با آوردن یه دختر

به زین نگاه کردم اون خم شد تا منو ببوسه. لباس بخاطر نوشیدنی سرد بود و طعم ودکا میداد. میدونم اون مست نیست. اولین لیوانیه که خورده. اون دستشو با دقت و به آرومی کشید رو دستم و بعد رفت کمرم. صورت شکسته ی هری که امروز دیدم دوباره اومد جلوی چشمم. طوری که داشت التماس میکرد تا یه شانسه دیگه بهش بدم ولی من حرفشو باور نکردم. طوری که داشت بهم نگاه میکرد وقتی داشتم از خونه ی باباش میرفتم. به بحثامون سر کلاس سر کاترین و هیت کلیف. طوری که اون همش میاد دوروبرم وقتی نمیخوام ببینمش و چطور اون به مادرش نگفت که دوستش داره ولی جلوی همه داد زد و گفت دوسم داره و چطور بعدش حرفشو پس گرفت. طوری که وقتی عصبانیه همه چیو میشکونه و امشب با اینکه از خونه پدرش متنفره بازم اومد. و طوری که از دوستاش پرسید واسه عروسی چه لباسی خوبه بپوشه. اینا همه با عقل جور در میان ولی در حین حال من نمیتونم بفهمم. اون منو دوست داره ولی به روش خودش. اون منو دوست داره. وقتی به این فکر کردم انگار یه چیزی محکم خورد بهم

"چی؟"

زین اینو گفت و رفت کنار

"چی؟"

منم همین کلمه رو تکرار کردم

"تو گفتی هری"

"نه نگفتم"

"آره آره گفتی"

اینو گفت و ازم دورتر شد

"من باید برم. ببخشید"

اینو گفتمو کیفمو برداشتم و رفتم سمت در و از اتاق رفتم بیرون قبل از اینکه بتونه چیزی بگه

وقتی که رانندگی کردم و از آپارتمان زین دور شدم. چند ثانیه فکر کردم که دارم چیکار میکنم. میدونم زین رو ول کردم تا دنبال هری بگردم ولی اول باید خوب فکر کنم قراره چه اتفاقی بیوفته. هری حتما حرفای خیلی بدی بهم میزنه. بهم فحش میده و میگه که تنهات بزارم یا اینکه حسشو نسبت بهم اعتراف میکنه و بهم میگه تموم اون بازی هاش و تموم اون کاراش واسه این بود که نمیتونست احساساتشو درست بگه و نمیتونه از راه نرمال بهم نشون بده. ولی اگه اولی اتفاق بیوفته که میدونم همینطوره وضعیتم از اینی که هست بدتر میشه ولی اگه دومی اتفاق بیوفته من میبخشمش و همه ی اون حرفای بدی که بهم زد و همه ی اون کارای رو که باهام کرد فراموش میکنم. اگه هر دو تا مون حسمونو اعتراف کنیم همه چیز عوض میشه؟ اون عوض میشه؟ اون اصلا میتونه بهم اهمیت بده اونجوری که لازمه؟ اصلا من میتونم این اخلاقشو تحمل کنم؟

مشکل اینه که جواب هیچ کدوم از این سوالامو نمیدونم. حتی یدونشو. از این متنفرم وقتی هری باعث میشه فکرم پراکنده بشه و از هیچ چیزی مطمئن نباشم. کنار خونش پارک کردم. اون خونه ی مشترک لعنتیش که خیلی از وقتمو اونجا بودم. از این خونه متنفرم. از خیلی چیزا متنفرم الان و عصبانیتم بخاطر هری داره این حس تنفر رو بیشتر میکنه. وقتی ماشینو پارک کردم ازش پیاده شدم و رفتم سمت جمعیت. مستقیم رفتم سمت اون مبلی که همیشه میشینه ولی نتونستم هری رو ببینم سریع پشت یه پسر گنده قایم شدم تا استف یا کس دیگه ای منو نبینه بعد رفتم سمت راه پله تا برم تو اتاقش

در زدم و اعصابم خورد شد وقتی دیدم دوباره درش قفله

" هری ! منم. درو باز کن "

داد زدمو داشتم همینجوری میکوبیدم رو در. ولی جواب نداد. اون کدوم گوریه؟ نمیخوام بهش زنگ زنم و پیداش کنم ولی اگه بهش زنگ بزنم میتونم راحت پیداش کنم ولی از دستش عصبانیم و میخوام عصبانی بمونم واسه همین چیزایی که میخوام بگمو میتونم بگم و حس بدی پیدا نکنم

زنگ زدم به لیام ببینم اگه رفته خونه ی باباش یا نه ولی اونجا نبود. تنها جایی که الان ممکنه باشه مراسم اتیش بازیه ولی شک دارم اونجا باشه و دیگه چاره ای ندارم. سوار ماشینم شدم و رفتم سمت استادیوم و ماشینمو اونجا پارک کردم. اون حرفایی رو که میخواستم به هری بگم پیش خودم تکرار کردم تا مطمئن شم یادم نمیره. همه تقریباً از اونجا رفته بودن. محوطه ی اونجا تقریباً خالی شده بود و آتیش تقریباً خاموش شده بود. وقتی داشتم برمیشتم که برم دیدم هری به یه دیوار تکیه داده. اون تنها بود و نفهمید من دارم میرم سمتش. نشست رو چمن و دستشو کشید رو صورتش و آورد پایین. دستش قرمز شده بود. داره ازش خون میاد؟ سرشو گرفت بالا و منو دید. از گوشه ی لبش داشت خون میومد و رو گوشش کبود و سیاه شده بود

" چی شده؟ "

اینو گفتمو رو زانوم جلوش نشستم

" چه اتفاقی برات افتاده؟ "

تو چشماش نگاه کرد. خیلی بی دفاع بود و همه ی عصبانیتم مته شکر آب شد تو دهنم

" چرا برات مهمه؟ اونی که باهاش قرار داشتی کجاست؟ "

چشم غره رفتم و دستشو از رو دهنش زدم کنار و به لبای زخمیش نگاه کردم. خودشو کشید عقب و من زبونمو گاز گرفتم

" دقیقاً بگو چی شده ؟ "

هری یه آه کشید دستشو برد لای موهاش بندای انگشتش خونی بود و زخمی شده بود. زخم انگشت اشارش خیلی عمیق و دردناک بود

" با کسی دعوات شد؟ "

داد زدو گفت

" چی باعث شده این فکر کنی؟ "

" با کی؟ حالت خوبه؟ "

" آره خوبم. حالا ولم کن "

" اومدم اینجا تا تورو پیدا کنم "

اینو گفتمو بلند شدم علفارو از رو لباسم پاک کردم

" باشه. حالا پیدا کردی. برو "

" مجبور نیستی انقدر عوضی باشی. فکر کنم بهتره بری خونه و خودتو تمیز کنی. ممکنه انگشتت بخیه بخواد "

جوابمو نداد فقط بلند شدو از کنارم رد شد. من اومده بودم اینجا سرش داد بزنم و بگم چقدر احمقه و بگم که چه حسی بهش دارم ولی اون همه چیو داره برام سخت میکنه. میدونستم اینجوری میشه

" داری کجا میری؟ "

اینو پرسیدمو مته یه سگ پایی که راهشو گم کرده دنبال هری دویدم

" خونه. میخوام به اما زنگ بزنم و ببینم میاد دنبالم تا منو برسونه "

" اون تورو اینجا تنها گذاشت؟ "

" نه .. خب آره ولی من بهش گفتم بره "

" بزار من برسونمت خونه "

گفتم و ژاکتسو گرفتم. اون دستمو زد عقب. دلم میخواست بزنم تو صورتش. عصبانیت دوباره برگشت و بیشتر از قبل عصبی شدم. همه چی برعکس شده همیشه من بودم که ازش فرار میکردم.

" انقد از دس من فرار نکن "

تا اینو گفتم برگشتو بهم خیره شد. دوباره داد زدمو گفتم

" گفتم بزار من برسونمت "

اون نزدیک بود لبخند بزنه ولی بعد آه کشید

" باشه ماشینت کجاست؟ "

اومد دنبالم رفتم سمت ماشین سوار ماشین شدیم و روشنش کردم. بخاری رو روشن کردم و دستامو کشیدم رو بازوم تا خودمو گرم کنم. عطر هری تو ماشین پر شده بود. با اینکه بوی آهن حس میکنم ولی هنوز دوش دارم. این بهترین عطر رو کره ی زمینه

" چرا اومدی اینجا؟ "

اینو پرسیدو از پارکینگ اومدم بیرون

" تا پیدات کنم "

سعی کردم چیزایی رو که میخواستم بهش بگم یادم بیاد ولی ذهنم خالیه به تنها چیزی که میتونم فکر کنم اینه که لبای زخمیشو میخوام ببوسم

" واسه چی؟ "

" تا باهات حرف بزنم. درباره ی خیلی چیزا باید حرف بزنیم "

حس میکردم نزدیکه گریه کنم و نمیدونم چرا

" فکر کنم گفתי دیگه نمیخوای باهام حرف بزنی "

چرا انقدر همه چیو برام سخت میکنه؟

" تو منو دوست داری؟ "

قبل از اینکه خودم بفهمم این کلمه ها از دهنم اومد بیرون

یهو سرشو برگردوند سمت من و با تعجب گفت

" چی؟ "

" داری؟ "

دوباره پرسیدم. فکر کنم الان قلبم بیاد بیرون

" تو واقعا داری اینو وقتی داریم تو خیابون میریم میپرسی؟ "

تو صداتو چشائش پر از تعجب بود و داشت به روبه رو نگاه میکرد

" چه فرقی داره که کی و کجا بپرسم. فقط جوابمو بده "

یه جورایی داشتم التماسش میکردم

" نمیدو.. نمیدونم.. نه, دوست ندارم. تو نمیتونی یهو بیای از یکی بپرسی که دوست داره وقتی تو ماشین کنارت نشسته. تو چه مرگت شده؟ "

با صدای بلند گفت. آخ

" باشه "

فقط همینو تونستم بگم

" اصلا چرا میخوای بدونی؟ "

" دیگه مهم نیست "

" بگو چرا ازم اینو پرسیدی؟ همین الان "

" به من نگو چیکار کنم "

داد زدم. و کنار خونش پارک کردم اون به جمعیت تو خونه نگاه کردو گفت

" منو ببر خونه ی بابام "

" چی؟ من که رانندت نیستم "

" فقط منو ببر اونجا فردا ماشینمو میگیرم "

اون که ماشینش همینجاست پس چرا خودش رانندگی نمیکنه؟ ولی خودمم نمیخوام حرفامون نصفه بمونه واسه همین چشم غره رفتم و سمت خونه ی باباش رانندگی کردم

" فکر کردم از اونجا متنفری "

" متنفرم. ولی حوصله ندارم الان دوروبر دوستانم و بقیه ی مردم باشم "

و ادامه دادو گفت

" حالا میخوای بهم بگی که چرا اونو پرسیدی؟ این اصلا به زین ربطی داره؟ اون چیزی بهت گفته؟ "

اون نگران بنظر میرسید. اون چرا همش میپرسه زین بهم چیزی گفته یا نه

" نه این اصلا به زین ربطی نداره. من فقط میخوام بدونم "

دروغ گفتم. راستش زیاد هم به زین ربطی نداره. ولی من خودم هری رو دوست دارم واسه یه لحظه فکر کردم که اونم منو دوست داره. هرچی بیشتر نزدیکش میومم این مسخره تر بنظر میرسه

"تو و زین کجا رفتین بعد از آتیش بازی؟"

اینو گفتو من رانندگی کردم سمت خیابون خونه ی باباش

"رفتیم آپارتمانش"

اعتراف کردم. هری یه تکون خورد و دستای خونیشو مشت کرد و پوست دستش کشیده تر شد

"تو باهانش خوابیدی؟"

اینو پرسیدو دهنم باز موند. داد زدمو گفتم

"چی؟ تو اصلا چرا همچین چیزی رو پرسیدی؟ تو باید منو بهتر از این بشناسی. و تو واقعا پیش خودت چه فکری کردی که بخوای همچین سوال خصوصی رو بپرسی. تو دیگه همه چیو برام روشن کردی و گفתי بهم اهمیت نمیدی پس چه فرقی داره باهانش خوابیدم یا نه؟"

"خب یعنی نخوابیدی باهانش؟"

"خدایا! هری! نه. اون منو بوسید ولی من با کسی که خوب نمیشناسم نمیخوابم"

هری خم شدو ماشینو خاموش کرد و سویچ رو از جاش آورد بیرون

"تو هم اونو بوسیدی؟"

با نگاش انگار داشت بهم شلاق میزد وقتی بهم نگاه کرد

"آره. خب نمیدونم. فکر کنم بوسیدمش"

هیچی یادم نمیومد بجز صورت هری که تو ذهنم بود

" چطوری نمیدونی؟ مست کرده بودی؟ "

الان صداش بلندتر شده بود

" نه من فقط " ..

" تو چی؟ "

داد زدو کاملا بدنشو برگردوند سمت من

" من.. من داشتم به تو فکر میکردم "

بالاخره اعتراف کردم.یهو حالت صورتش عوض شدو تو چشمام نگاه کرد

" بیا بریم تو "

اینو گفت و در ماشینو باز کرد.

چی؟

" زود باش "

دوباره گفت.منم از ماشین اومدم بیرون و رفتم دنبالش

وقتی وارد خونه شدیم کن و کارن هردو تو اتاق نشیمن نشسته بودن وقتی وارد شدیم سرشونو بلند کردن و بهمون نگاه کردن

" هری ! چی شده؟ "

کن پرسید. صداش میلرزید

" من خوبم "

کن برگشت به من گفت

"چی شده؟"

"اون با یکی دعوا کرد ولی هنوز بهم نگفته با کی و چرا"

"من الان اینجا وایسادم و دارم به شماها میگم خوبم"

"با پدرت اینجوری حرف نزن"

بهش هشدار دادم و اون چشاش گرد شد ولی بجای اینکه سرم داد بزنه دستمو گرفت و منو کشید از اتاق آورد بیرون. میتونستم صدای کن و کارن رو بشنوم که داشتن درباره ی دست و صورت خونی هری حرف میزد. از پله ها رفتیم بالا وقتی رسیدیم به اتاقش اون منو برگردوند چسبوند به دیوار هر دوتا مچ دستمو گرفت و چسبوند به دیوار فقط یه ذره از هم فاصله داشتیم. از لای دندوناش و با عصبانیت گفت

"دیگه هیچوقت اون کارو نکن"

"چیکار؟ ولم کن"

اون چشم غره رفت و بعد ولم کردو در اتاقشو باز کرد. رفت تو اتاق سمت تختش و من کنار در وایسادم. کن و کارن حتما خیلی تعجب کردن که چرا هری جدیدا خیلی میاد اینجا

"دیگه به من نگو باید با بابام چجوری حرف بزنم. نگران رابطتت با بابای خودت باشه بجای اینکه بپری وسط ما و فضولی کنی"

وقتی این کلمه ها از دهنش اومد بیرون تازه فهمید چی گفت بهم نگاه کرد و من یه قدم رفتم عقب.

"بخشید... منظوری نداشتم.. فقط از دهنم پرید"

میخواست معذرت خواهی کنه

"همیشه از دهنتم میپره؟"

نتونستم خودمو کنترل کنم و اشک از چشم افتاد. کشیدن اسم بابام وسط خیلی برام سخت بود تحملش. حتی اگه هری بخواد بگه

"تسا.. من"

اون خواست حرف بزنه ولی دوباره ساکت شد. من اصلا اینجا چیکار میکنم؟ چرا هنوز فکر میکنم هری اون رفتار بدشو میزاره کنار و باهام مته آدم رفتار میکنه و حرف میزنه؟ چون من یه احمقم. بخاطر همین

"عیب نداره. واقعا میگم. این کسیه که تو هستی. تو نقطه ضعف مردمو پیدا میکنی و ازش سوء استفاده میکنی. چقد صبر کردی تا بتونی درباره ی پدرم بهم تیکه بندازی؟ مطمئنم از همون اول که منو دیدی منتظر همین لحظه ای بودی"

داد زدم

"لعنت بهم نه. نه نمیخواستم. اصلا داشتم فکر نمیکردم وقتی اونو گفتم. تو هم اونقدر معصوم نیستی. خودت تحریم کردی"

اونم داد زد ولی بلندتر از من

" تحریکت کردم؟ تحریکت کردم.تورو خدا اینو باش "

تقریبا داشتم داد میزد.میدونم همه میتونن تو خونه صدامو بشنون ولی برام مهم نیست

" تو همیشه عصبیم میکنی.همیشه باهام دعوا میکنی .تو با زین قرار گذاشتی .منظورم اینه..لعنتی فکر میکنی من دوست دارم اینجوری باشم؟ فکر میکنی دوست دارم وقتی تو منو زیر کنترل خودت میگیری؟ متنفرم وقتی تو میری زیر پوستم متنفرم از اینکه نمیتونم از فکر کردن به تو دست بردارم.ازت متنفرم..واقعا متنفرم. تو یه دختر کوچولوی پر مدعا" ...

حرفشو قطع کردو بهم نگاه کرد.منم به زور نگاه کردم و یه جوری خودمو نشون دادم که با این حرفاش منو نابود نکرده.اون ادامه دادو گفت

" من دارم دوباره ی این حرف میزنم "

دستشو کشید لای موهاش و تو اتاقش قدم میزد.دوباره گفت

" تو..تو دیوونم میکنی.به معنای واقعی روانیم میکنی و دوست داری رو مخم راه بری میای میپرسی که دوستت دارم؟ اصلا چرا پرسیدی؟ چون من یه بار تصادفا گفتم؟ من که گفتم دوستت ندارم و منظوری از اون حرف نداشتم.چرا دوباره پرسیدی؟ دوست داری وقتی ردت میکنم؟ بخاطر همین همیشه میای دوروبرم.نه؟ "

اون داشت داد میزد و من فقط میخواستم بدوم و از اینجا برم و دیگه هیچوقت برنگردم

" نه. من همیشه میام دوروبرت چون دوستت دارم "

بالاخره اعتراف کردم.جلوی دهنمو گرفتم و ارزو میکردم میشد اون کلمه هارو دوباره برگردونم تو دهنم.اون دیگه بیشتر از این نمیتونه بهم آسیب برسونه پس میخوام بمونم و ببینم چی میخواد بگه.اشکالی نداره اگه اون دوسم نداره.تو این مدت داشتم با این کنار میومدم

" تو چی؟ "

اون گیج شده بود.چندبار پلک زد انگار میخواست مطمئن شه واقعا اونو شنیده

" زودباش .شروع کن و بگو که چقدر ازم متنفری.بگو که چقدر احمقم کسی رو دوست دارم که حتی نمیتونه تحمل کنه "

اینو گفتم و صدام خیلی عجیب شده بود تقریبا داشت میلرزید.چشامو پاک کردم و به هری نگاه کردم و گفتم

" من الان میرم "

حس میکنم میخوام از یه جنگی که توش شکست خوردم برم بیرون. باید از اینجا برم و زخمای داخلیمو ببندم

تا درو باز کردم اون زود دوید و اومد سمت من.نمیخواستم بهش نگاه کنم.اون دستشو گذاشت رو شونم و گفت

" لعنتی.نرو "

تو صداتش پر از احساسات بود.ولی سوال اینه که چه احساساتی؟

" تو دوسم داری؟ "

زیر لبش گفت و انگشتشو گذاشت زیر چوئم و صورتمو آورد بالا تا تو چشاش نگاه کنم ولی من فقط سرمو تگون دادمو به په سمت دیگه نگاه کردم. منتظر بودم مسخرم کنه

" چرا؟ "

نفسای داغش به صورتم میخورد. بالاخره تو چشاش نگاه کردم و انگار توش ترس بود؟ به آرومی گفتم

" چی؟ "

" چرا دوسم داری... اصلا چطوری میتونی دوسم داشته باشی؟ "

صداش بریده بریده بود و بهم خیره شده بود. حس میکنم این حرفایی رو که میخوام بگم وزن بیشتری رو شونه هام بزاره و برام سختتر میشه. من هیچ توضیحی واسه دوست داشتنش ندارم. اون دیوونم میکنه. منو عصبانی میکنه ولی من عاشقش شدم. خیلی زیاد

" تو چطوری نفهمیدی من دوستت دارم؟ "

بجای اینکه جواب سوالشو بدم اینو پرسیدم. یعنی اون واقعا نمیدونست من دوش دارم؟

" تو گفتی دوسم نداری و با زین رفتی بیرون. تو همیشه ترکم میکردی. تو منو ول کردی رفتی وقتی گفتم یه شانس دیگه بهم بده. من بهت گفتم که دوستت دارم ولی تو ردم کردی. میدونی این چقدر برام سخت بود؟ "

فکر کنم دارم خواب میبینم وقتی اشکو گوشه ی چشاش دیدم. ولی کاملاً بیدارم چون هنوز دستش زیر چوئم بود

" من قبل از اینکه بتونم چیزی بگم تو اون حرفتو پس گرفتی. تو خیلی کارا کردی تا اذیتم کنی هری "

اینو گفتم و اون سرشو تگون داد

" میدونم. ببخشید. بزار برات جبران کنم؟ میدونم لیاقتشو ندارم , حتی حقش ندارم اینو ازت بخوام... ولی تورو خدا فقط یه شانس. من قول نمیدم دیگه باهات دعوا نکنم یا اینکه از دستت عصبانی نشم فقط قول میدم که خودمو فقط واسه تو بزارم. تورو خدا بزار سعی کنم کسی که تو میخوای باشم "

اون اصلا از خودش مطمئن نبود. از درون داشتم ذوب میشدم

" یادت میاد ازم پرسیدی تو این دنیا کیو از همه بیشتر دوست دارم؟ "

اینو پرسید و لباش فقط یه اینچ ازم فاصله داشت

سرمو تگون دادم. اون چطوری یادش میاد؟ این واسه خیلی وقت پیش بود اصلا فکر نمیکردم حتی توجه کرده باشه به اون سوالم

" اون تویی. تو اون کسی هستی که تو این دنیا از همه بیشتر دوستت دارم "

این حرفاش سوپر ایزم کرد و درد تو سینمو از بین برد

" این دیگه بخشی از اون بازی مسخرت نیست که نه؟ "

قبل از اینکه حرفاشو باور کنم اینو پرسیدم. باید اول مطمئن شم



" این اصلا خنده دار نیست. اصلا چرا دعوا کردی؟ "

" نمیدونم.. فقط اعصابم خورد بود چون تو با زین رفتی و این بهترین فکر بود که خودمو خالی کنم "

شونه هاشو انداخت بالا

" اصلا نم فکر خوبی نبود. نگاه کن خودتو چه جوری زخمی کردی "

اینو گفتمو آه کشیدم اون سرشو خم کرد و تگون داد انگار گیج شده بود

" چی شده؟ "

" هیچی.. بیا اینجا "

اینو گفت و دستاشو باز کرد. من رفتم رو به روش رو پاهاش رو تخت نشستم

" ببخشید اونجوری باهات رفتار کرده بودم.. خب رفتار کردم "

آروم تو گوشم گفتم. تنم یکم لرزید وقتی نفساش خورد به گوشم

" اشکالی نداره. خب اشکال داره. ولی من میخوام یه شانس دیگه بهت بدم "

امیدوارم از این کارم پشیمون نشم. فکر نکنم بتونم رفتار سردو گرم هری رو تحمل کنم

" مرسی. میدونم لیاقتشو ندارم. ولی اونقدر خودخوام که اینو ازت میخوام "

اینو گفت و لباس رو موهام بود و دستشو گذاشته بود دور بدنم. نشستن رو هری یه حس عجیبی بهم داده بود. وقتی ساکت موندم اون شونمو گرفت تا بهش نگاه کنم و گفت

" چی شده؟ "

" هیچی فقط میترسم نظرتو عوض کنی "

میخوام مطمئن شم از همه چیز ولی میترسم کاری کنم عصبی شه

" من اینکارو نمیکنم. هیچوقت نظرمو عوض نمیکنم. فق داشتم با احساساتم نسبت به تو میحنگیدم. میدونم بهم اعتماد نداری ولی میخوام اعتمادمو بدست بیاری. دیگه بهت صدمه نمیزنم "

اون بهم قول داد و پیشونیشو گذاشت رو پیشونیم

" لطفا دیگه بهم صدمه نزن "

التماسش کردم مهم نیست چقدر احمقانه بنظر میاد

" دوستت دارم تسا "

گفو نفس کشید. نزدیک بود قلبم از جاش در بیاد. این کلمه ها خیلی قشنگ بودن وقتی از لبای هری میومد بیرون. هر کاری میکنم تا دوباره بشنوم

" دوستت دارم هری "

این واسه اولین باره که مارو این جمله رو بطور واضح بهم میگیم. سعی کردم فکر اینکه ممکنه نظرشو عوض کنه به ذهنم راه ندم. حتی اگه اینجوری بشه اون کلمه ها همیشه تو یادم میمونه

" دوباره بگو "

زیر گوشم اینو گفت تو چشاش نگاه کردم خیلی آسیب پذیر شده بود اصلا فکرشو نمیکردم هری هیچوقت اینجوری بشه . رو زانو هام و ایسادم و رفتم بین پاهاش . با دستام صورتشو گرفتم و انگشتمو کشیدم رو کبودیه صورت بی نقصش . از حالت صورتش میتونم بگم اون نیاز داره که من دوباره اونو بگم. دوباره و دوباره . هر چندبار که بخواد اون جمله رو بهش میگم تا باور کنه واسه یکی ارزش داره و یکی دوشش داره واقعا

" دوستت دارم "

تکرار کردم و لبمو گذاشتم رو لبش . اون با رضایت آه کشید و زبونشو زد به لبم. بوسیدن هری یه حس تازه و متفاوت داشت برام. اون مژه مواد مخدر میمونه هرچقد هم بخوام باز کافی نیست برام. ذهنم میگفت که آروم پیش برم و از تک تک لحظه های بوسیدنش لذت ببرم ولی بدنم میگفت چنگ بندازم لای موهاش و تی شرتشو در بیارم. لباش رفت چونه هام و اونجارو بوسید و رفت سمت گردنم. وقتی اینکارو میکنه دیگه نمیتونم خودمو کنترل کنم. ایم ماییم . با همه ی عصبانیت و شوق و الانم عشق

با لرزش آه کشیدم و اونم همینطور . کمرمو گرفت و منو گذاشت رو تخت. الان اون روم بود

" خیلی.. دلم.. برات تنگ... شده.. بود "

همینطور که داشت گردنمو میبوسید اینو گفت. نمیتونم چشممو باز نگه دارم. خیلی حس خوبی دارم. اون زیپ ژاکتمو باز کرد و با هوس بهم نگاه کرد . اون اصلا ازم نپرسید زود تایمو در آورد و از لای دندوناش نفس کشید منم پشتمو یکم آوردم بالا تا سوتینمو باز کنه

" دلم واسه تنت تنگ شده بود که چطور خیلی خوب تو دستم جا میشد "

اینو گفت و دستشو گذاشت رو سینم. یه اه کشیدم و بدنشو کاملا گذاشت رو من میتونستم برآمدگیه شلوارشو رو زیر شکمم حس کنم. نفسای هردو تامون تند و غیر قابل کنترل بود و من هیچوقت انقد نمیخواستمش. احساسات بینمون شوق و هوس بینمونو تغییر نداده بود. بخاطر این خوشحالم. دستشو کشید رو شکم لخنم و رفت سمت شلوارم و دکمشو باز کرد. وقتی دستشو برد تو شورتم تو دهنم نفس کشید و گفت

" دلم تنگ شده بود واسه اینکه چقدر همیشه خیس بودی برام "

این کلمه هاش چه فکرای بدی رو که تو ذهنم نمایاره. خودمو تکون دادم و داشتم التماس میکردم لمسم کنه

" چی میخوای تسای؟ "

یه نفس عمیق تو گردنم کشید

" تو "

قبل از اینکه مغزم کار کنه اینو گفتم. میدونم. راستشو گفتم. من هری رو میخوام. تو عمیق ترین و ابتدایی ترین چیزا هری رو میخوام. انگشتمو آروم کرد تو و من سرمو فشار دادم تو بالش و اون انگشتمو حرکت داد

" دوست دارم نگات کنم و ببینم چقدر خوب میتونم حس خوبی بهت بدم "

اینو گفت و من پشت بلوزشو چنگ زدم. اون خیلی لباس پوشیده و من نمیتونم کلمه هارو پیدا کنم و بهش بگم لباسشو

در بیاره.چجوری از " ازت متنفرم " به " دوست دارم " رسیدیم ؟ جوابش برام مهم نیست اصلا.فقط این برام مهمه که چه حسه خوبی داره بهم میده . اون خودشو کشید بالاتر و دستشو از روم برداشت.با نارضایتی آه کشیدمو اون بهم لبخند زد.شلوارو شورتمو درآورد و من به خودش اشاره کردم و گفتن

" لباساتو در بیار "

اون آروم خندیدو گفت

" چشم خانوم "

نیشخند زدو تی شرتشو درآورد و بدن پر از تتوشو نشون داد.میخوام زبونمو رو تک تک تتوهاش بکشم.قبل از اینکه حرفی بزنیم و این لحظه رو خراب کنیم.پشت سرشو گرفتمو آوردمش سمت خودم.لباشو بوسیدم و بعد گردنشو .میدونم زیاد تجربه ندارم و تا جایی که میتونم هری رو راضی نگه میدارم.میدونم رو گردنش بین شونه هاش و گردن نقطه ی حساسشه و دیوونش میکنه.گردنشو بوسیدم و دیدم اون داره میلرزه یکم . پاهامو تگون دادم و خودمو چسبوندم به هری.وقتی بدنای لختمون بهم میخورد باعث میشد به حس خوبی بهم دست بده.ما هردوتامون از الان داشتیم عرق میکردیم.با اینکه هردوتامون لخت بودیم.اگه یکم دیگه پیش بریم ممکنه کارمون به جاهای دیگه بکشه.به یه جایی که من هیچوقت آماده نبودم براش.تا الان.هر دستاشو گذاشته بود دوطرفم و داشت بدنو اون عضله هاشو رو من تگون میداد.این واسه غیر قابل تحمله

" هری ... "

نفس کشیدم و اون همینطور داشت خودشو حرکت میداد

" بله عزیزم؟ "

اون دیگه حرکت نکرد. پاهامو زدم به پاش تا دوباره حرکت کنه.چشاش یهو باز شد و گفت

" فاک "

" من میخوام... "

" تو چی میخوای؟ "

نفساش داغ و سنگین بود و به پوستم میخورد

" من میخوام...میدونی... "

اینو گفتم و خیلی خجالت کشیدم

" اوه "

اینو گفت و دوباره وایساد و تو چشمام نگاه کرد.انگار داشت با خودش تقلا میکرد

" نمی..نمیدونم اگه فکر خوبی باشه... "

چی؟

" چرا؟ "

هش دادم عقب.بیا دوباره برگشتیم سر جای اول

"نه...نه عزیزم.منظورم اینه امشب نه"

اون منو گرفت و گذاشت گوشه ی تخت و خودش کنارم دراز کشید.نمیتونم بهش نگاه کنم خیلی کوچیک شدم

"گوش کن.منو ببین"

اون گفت و چونمو گرفتم و ادامه داد

"منم میخوام.لعنتی منم میخوام.بیشتر از هر چیزی.باور کن. از اون موقع ای که دیدمت همینو میخواستم..میخواستم حس"

کنم..ولی من..من فقط فکر میکنم بعد از اتفاقای امروز و... من فقط میخوام که آماده باشی براش.منظورم اینه از همه لحاظ آماده باشی.چون وقتی اون کارو کردیم دیگه تمومه.نمیتونی برش گردونی"

یکم اروم شدم و بهش نگاه کردم

میدونم اون راست میگه.باید دربارش بیشتر فکر کنم.ولی مطمئن نیستم که فردا هم همینو بخوام و نظرم عوض نشه.من باید وقتی به این فکر کنم که بدن لخت هری رو من نباشه

"تورو خدا از دسم ناراحت نشو.فقط یکم دربارش فکر کن هر وقت ازش مطمئن شدی و خواستی اون کارو کنیم.من خوشحال میشم باهات بخوام..دوباره و دوباره. هر وقت و هرجا بخوای منم میخوام"....

"باشه باشه"

دستمو آوردم بالا و دهنشو گرفتم.اون خندیدو شونه هاشو تگون دادو گفت

"فقط خواستم بگم"

وقتی دستمو برداشتم اون انگشتامو گاز گرفت و منو به خودش نزدیکتر کرد و گفت

"فکر کنم باید لباسامو بپوشم تا انقد وسوسه نکند"

از خجالت قرمز شدم.نمیدونم بخاطر چی باید سوپرایز شم بخاطر اینکه بهش سکس پیشنهاد دادم و یا بخاطر اینکه اون

انقدر واسم ارزشو احترام قائله که اول خواست خوب فکر کنم

"ولی اول بزار حس خوبی بهت بدم"

اینو گفت و با یه حرکت اومد رو من.لبشو گذاشت لای پام و بعد از چند دقیقه پاهام و بدنم داشتن میلرزیدن.دستمو

گذاشتم رو دهنم تا داد نزنم اسمشو

وقتی بیدار شدم هری داشت خرپوف میکرد.لباش به گوشم چسبیده بود.پشتم چسبیده بود به سینش و پاهاشو گذاشته بود رو پاهام.یاد دیشب افتادم و یه لبخند رو لبم معلوم شد.ولی بعد یه حس بدی پیدا کردم.یعنی اون امروز هم همون حس رو بهم داره؟ یا اینکه دوباره میخواد تحقیرو مسخرم کنه چون بهش اون پیشنهادو دادم.آروم برگشتم و الان رودر رو بودیم.به صورت بی نقصش نگاه کردم که چطوری خوابیده بود.دستمو آوردم بالا و رو حلقه ای که رو ابروش بود کشیدم و دستمو بردم سمت گونه هاش که زخمی شده بود.لباش بهتر شده بودن و انگشتاش هم همینطور.او بالاخره دیشب قبول کرد که زخماشو تمیز کنم

تا انگشتمو کشیدم رو لبش چشاشو باز کردو گفت

"داری چیکار میکنی؟"

نمیتونستم بفهمم تن صداش چجوری این یکم ناراحتم میکرد

"ببخشید.. من فقط" ..

نمیدونم چی بگم. نمیدونم الان تو چه حالیه بعد از اینکه تو بغل هم خوابیدیم

"به کارت ادامه بده"

زیر لبش اینو گفت و چشاشو دوباره بست. نصف وزنی که رو سینم بود برداشته شد. لبخند زدمو دوباره انگشتمو رو لبای باد کردش کشیدم. مواظب بودم دردش نگیره

بعد از چند دقیقه چشاشو باز کردو پرسید

"امروز چه برنامه ای داری؟"

"راستش امروز میخوام با کارن برم و تو گلخونه ی پشت حیاط کار کنم"

اینو گفتمو اون نشست

"واقعا؟"

فکر کنم ناراحت شد. نمیدونم اون از کارن خوشش نمیداد یا اینکه اون یکی از شیرین ترین خانومیه که تا حالا دیدم

"آره"

"خب فکر نکنم باید نگران باشم که خونادم از تو خوششون اومده. اونا تورو بیشتر از من دوست دارن"

پیش خودش خندیدو دستشو کشید رو صورتم و باعث شد بلرزم

"مشکل اینجاست اگه من به اومدم اینجا ادامه بدم بابام فکر میکنه من ازش خوشم میاد"

اینو گفت صداش آروم بود و تو چشاش تاریکی بود

"و شاید تو و پدرت بتونین یکم باهم باشین وقتی منو کارن تو گلخونه هستیم"

بهش پیشنهاد دادم. اون حتما الان سرمو از جاش در میاره

"نه. اصلا. برمیگردم خونه. خونه ی واقعیم و منتظر میمونم تا تو کارت تموم بشه"

"ولی من میخوام اینجا بمونی. شاید طول بکشه. اخه گلخونش خیلی خرابه"

اینو گفتم. انگار تو حرفام گم شد و این باعث شد دلم گرم بشه وقتی فکر کردم اونم نمیخواد از من دور باشه

"نمی.. نمیدونم تسا. اونم حتما نمیخواد با من باشه"

زیر لبش گفت

" البته که میخواد. اصلا آخرین بار شما دوتا کی تو یه اتاق تنها بودین؟ "

شونه هاشو داد بالا و گفت

" نمیدونم..چند سال .نمیدونم اصلا این فکره خوبیه یا نه "

دستشو کشید لای موهاش

" اگه دیدی راحت نیستی میتونی بیای تو گلخونه پیش من و کارن "

فکر کنم اونم دلش میخواد وقتشو با پدرش بگذرونه

" باشه...ولی من فقط دارم اینکارو میکنم چون نمیخوام از پیشست برم.حتی واسه یه لحظه " ...

اون ساکت شد . اون اصلا نمیتونه خوب احساساتشو بگه پس منم ساکت موندم.بهش وقت دادم تا جملشو بسازه

" خب بزار بگم دور بودن از تو بدتر از گذروندن وقتم با بابای عوضیمه "

اینو گفت و لبخند زد با اینکه درباره ی پدرش حرف بدی زدوپدری که هری از دوران بچگیش میشناسه الان دیگه اوطوری نیست.امیدوارم هری زود متوجه بشه.وقتی از تخت بلند شدم .فهمیدم با خودم نه لباس نه مسواک ,هیچی نیاوردم

" باید برگردم خوابگاه و وسایلامو بردارم "

" چرا؟ "

" چون هیچ لباسی ندارم و باید دندونامو مسواک بزنم "

خندیدم و وقتی به هری نگاه کردم یه لبخند کوچیک رو لبش بود

" چی شده؟ "

پرسیدم ولی از جوابش میترسیدم

" هیچی چقدر طول میکشه بری برگردی؟ "

" خب فکر کردم تو هم میخوای باهام بیای؟ "

وقتی این کلمه ها از دهنم اومد بیرون انگار اون آروم شد.اون چش شده؟

" اوه "

" میخوای بهم بگی چرا انقد عجیب غریب شدی؟ "

پرسیدم و دستمو گذاشتم رو پام

" نیستم...فقط فکر کردم میخوای از اینجا بری...منو تنها بزاری "

صداش خیلی آروم بود اصلا بهش نمیاد.اول میخواستم برم سمتش ولی بجاش اشاره کردم که اون بیاد پیشم .سرشو تگون داد و بلند شد و اومد بطرفم و جلوم وایساد

" من هیچ جایی نمیرم فقط میخوام لباسامو بردارم "

" میدونم..یکم طول میکشه عادت کنم..فکر کردم میخوای دوباره ازم فرار کنی "

" خب من اول فکر کردم تو میخوای ازم فرار کنی..پس هردوتامون باید کم کم خودمونو وفق بدیم "

لبخند زدمو سرمو گذاشتم رو سینهش.بخاطر این نگرانش احساس راحتی کردم.اول میترسیدم اون صبح نظرشو عوض میکنه ولی اونم به اندازه ی من میترسه

" آره باید همینکارو کنیم.دوستت دارم "

وقتی اینو گفت انگار اولین باره بهم داره میگه ولی در اصل بیستمین باره

" و منم دوست دارم "

اینو گفتمو اون آه کشید

" نگو منم "

" چرا؟ "

اوه نه

" نمیدونم.وقتی میگی منم انگار فقط داری حرف منو تایید میکنی "

به زمین نگاه کردم.من یاد دیشب افتادم که به خودم قول دادم همه جور به هری کمک کنم تا از این وضع در بیاد

" دوستت دارم "

دوباره گفتم و اون بهم نگاه کرد .چشماش نرم بود و بعد لبشو گذاشت رو لبم.رفت عقب و گفت

" مرسی "

چشم غره رفتم بخاطر اینکه خیلی بی نقص و عالی بنظر میرسه تو اون تی شرت سفید و شلوار جین مشکی.اون همیشه یه تی شرت مشکی یا سفید و یه شلوار جین سیاه میپوشه ولی هر روز عالی بنظر میرسه.اون لازم نداره لباسای مارک دار بپوشه همون استایل سادش واقعا بهش میاد.لباسای دیروزمو پوشیدم و کیفمو برداشتم رفتم طبقه ی پایین

کارن و کن تو سالن نشیمن نشسته بود.کارن لبخند زدو گفت

" براتون صبحانه درست کردم "

یکم ناراحت بودم وقتی فهمیدم کن و کارن فهمیدن منو هری دیشب باهم خوابیدیم.دوباره ولی اونا اصلا با این مشکلی ندارن و ما دیگه بزرگ شدیم ولی نمیتونستم جلوی قرمز شدنمو بگیرم

" مرسی "

لبخند زدمو اون با کنجکاوی بهم نگاه کرد.میدونم اون کلی میخواد ازم سوال بپرسه وقتی بریم تو گلخونه.با هری رفتم تو آشپزخونه و هردوتامون بشقابمونو با غذاهایی که رو میز بود پر کردیم

" لیام و دنیل اینجان؟ "

از کارن پرسیدم. دنیل حتما گنج میشه وقتی منو هری رو دوباره با هم ببینه بعد از اینکه منو زین رو دید. ولی این فکرای بدو از سرم انداختم بیرون

" نه اونا رفتن سیاتل امروز میخوان اونجارو ببینن . هنوز میخوای تو گلخونه باهام کار کنی؟ "

" آره البته. فقط باید برم خوابگاه لباسامو بردارم "

" خوبه. منتظرتم. به کن میگم بره از انباری خاک و گلارو بیاره تا تو برگردی "

" اگه میشه منتظرمون بمونید تا برگردیم. بعد هری هم میتونه کمک کنه "

اینو گفتمو به هری نگاه کردم

" اوه. تو هم میخوای اینجا بمونی؟ "

لبخند کارن بزرگتر شد. هری چطور نمیتونه ببینه این همه آدم دوشش دارن

" اوه. آره. امروز میخوام اینجا باشم. فکر کنم.. از نظر تو اشکالی نداره؟ "

" البته که اشکالی نداره. کن؟ شنیدی هری چی گفت؟ اون کل امروزو میخواد اینجا بمونه "

هیجانش باعث شد خندم بگیره و هری هم چشم غره رفت

" با ادب باش "

تو گوش هری گفتم و اون یه لبخند مصنوعی زد. پیش خودم خندیدم و از زیر میز پاشو لگد زدم

" میخوای بریم ماشینتم برداریم برگردیم خونه ی بابات ؟ "

از هری پرسیدم وقتی داشتیم برمیگشتیم خونه ی باباش

لباسمو عوض کرده بودم و یه دوش سریع گرفتم با اینکه میدونم موقع کار کردن تو گلخونه دوباره کثیف میشم. هری منتظرم موند و تو کمدم لباسای زیرمو گشت تا خودشو مشغول کنه. اون بهم گفت که بیشتر لباس بردارم تا یه شب دیگه باهاش بمونم که این باعث شد لبخند بزنم. من حاضرم هر شب باهاش باشم

" نه نمیخواد اگه تو نخوای با ماشین چپ بکنی "

" ببخشید؟ من یه راننده ی عالیم "

اون خرناس کشیدو جلوی دهنشو گرفت و گفت

" خب حالا چی شد ماشین خریدی؟ "

" خب من سرکار میرم و نمیخوام اتوبوس سوار شم یا به کسه دیگه ای وابسته باشم "

" اوه.. تنها رفتی؟ "

اینو پرسیدی از پنجره بیرونو نگاه کرد

" همجوری پرسیدم "

دروغ گفت. اون یه جورایی میخواد بپرسه زین باهام اومد یا نه

" تنها بودم. اون یه روز بدی بود برام "

اینو گفتمو اون برگشت سمتم

" چندبار تو و زین باهم رفتین بیرون؟ "

چرا حرف اینو کشید وسط؟

" دوبار. یه بار رفتیم بیرون واسه شام و بعد روز آتیش بازی. این چیزی نیست که باعث شده نگران شی "

" اون فقط یه بار بوسیدت؟ "

آق

" اره فقط یه بار. البته بجز اون باری که تو هم دیدی. میشه دیگه دربارش حرف زنیم؟ میخوای منم درباره ی مولی ازت بپرسم؟ "

" باشه باشه. بیا دعوا نکنیم. این اولین باره که تونستیم انقد طولانی دووم بیاریم و دعوا نکنیم. پس بیا خراباش نکنیم "

اینو گفتو دستمو گرفت. با انگشتش کشید رو دستم و عصبایتمو از بین برد

" باشه "

یکم عصبانی بودم. تصور اینکه مولی رو هری باشه روانیم میکنه

" آووو بی خیال تس. لب و لوچه تو اینطوری نکن "

خندیدو زد به پهلوم. من باهاش خندیدم

" حواسمو پرت نکن دارم رانندگی میکنم "

" این آخرین باریه که بهم میگی بهت دست نزنم "

" نخیر. انقد از خودت مطمئن نباش "

هرتامون باهم خندیدیم و این یه صدای خیلی دوست داشتنی بود. دستشو گذاشت رو پاهام و کشید روش.

" مطمئنی؟ "

اون صدای بمش یه حسی بهم داد. بدنم خیلی زود به هری جواب میده. نبضم داشت تند میزد

آب دهنمو قورت دادم و سرمو تکون دادم. پیش خودش خندید و دستشو از رو پام برداشت

" میدونم این درست نیست.. ولی نمیخوام کاری کنم موقع رانندگی از جاده بری بیرون. بعدن انگشت میکنمت "

نیشخند زدو من زدم بهش

" هری " !

از خجالت قرمز شده بودم

" ببخشید عزیزم "

لبخند زدو بیرونو نگاه کرد.خیلی دوست دارم وقتی بهم می‌گه عزیزم.هیچکس تاحالا بهم اینو نگفته.منو نوا همیشه بقیه رو مسخره میکردیم وقتی میدیدیم اسم ها ی مختلف همو صدا میکنن.ولی الان هری هم بهم می‌گه. خون تو رگام دارن آواز میخونن

وقتی رسیدیم خونه ی پدر هری.کن و کارن تو حیاط پشتی منتظرمون بودن.کن بدون لباس رسمیه دانشگاه و با شلوار جین خیلی ساده تر شده بود.تا حالا ندیده بودم اینجوری لباس بپوشه.خیلی شبیه هری میشه وقتی لباس معمولی میپوشه.اونا با یه لخنه بهمون خوش آمد گفتن هری هم سعی کرد لبخند بزنه ولی اصلا راحت نبود و پاهاشو تگون میداد و دستشو گذاشت تو جیبش

" هروقت آماده ای بهم بگو "

کن به هری گفت.اونم مته هری اصلا راحت نبود.ولی اون نگران هم بنظر میرسید یکم.هری بهم نگاه کرد و من سرمو تگون دادم.احساس میکنم جاهامون عوض شده.اون کسی نبود که بخواد واسه انجام دادن کاری از من اجازه بگیره . ولی این خوشحالم میکنه .اصلا انتظار اینو نداشتم

" خب ما تو گلخونه ایم.خاکارو بیارین اونجا "

کارن گفت و لپ کن رو بوسید.هری به یه طرف دیگه نگاه کرد. واسه یه لحظه فکر کردم هری میخواد منو ببوسه ولی اینکارو نکرد.دنبال کارن راه افتادم , رفتیم سمت گلخونه وقتی واردش شدیم نفسم برید.اینجا خیلی بزرگه.خیلی بزرگتر از اونی که از بیرون بنظر میاد.کارن شوخی نکرد وقتی گفت خیلی کار داره.اونجا تقریبا خالیه

" اینجا خیلی کار داره ولی فکر کنم بتونیم از پیشش بر بیایم "

کارن گفت و لبخند زد

" منم همین فکرو میکنم "

هری و کن هردوشون اومدن تو گلخونه و تو دستشون یه کیسه گل بود.اونا هردوتاشون ساکت بودن وقتی وارد اینجا شدن.رفتن سمت کارن و کیسه هارو گذاشتن رو زمین.اونا ۲۰ تا کیسه خاک هزارتا دونه گل آوردن و ما کاشتیمشون.شروع خوبی بود.من دیگه هری رو ندیدم و خورشید داشت غروب میکرد.امیدوارم هری و کن هنوز زنده باشن

" فکر کنم واسه امروز بس باشه "

کارن گفت و صورتشو پاک کرد.ما هردوتامون خیلی کثیف شده بودیم

" اره.من بهتره برم هری رو چک کنم "

به کارن گفتم و اون خندید

" این خیلی واسمون ارزش داره.مخصوصا واسه کن چون هری خیلی میاد پیشمون.باید ازت تشکر کنیم.فکر کنم شما دوتا مشکلاتونو حل کردین اره؟ "

"یه جورایی... فکر کنم آره. ولی هنوز ما خیلی با هم فرق داریم"

خندیدم. آگه اون بدونه...

"خب فرق داشتن بعضی اوقات لازمه. خوبه آدم رقابت داشته باشه"

بهم لبخند زد

"خب اون همیشه میخواد رقابت داشته باشه"

هر دو تاملون خندیدیم و اون اومد سمتم و بغلم کرد

"تو دختر خیلی شیرینی هستی. تو خیلی بهمون لطف کردی"

کارن بهم اینو گفت و من حس کردم تو چشم اشک جمع شده. سرمو تکیون دادمو گفتم

"امیدوارم اشکالی نداشته باشه آگه منو هری امشب هم اینجا بمونیم. هری ازم خواست که امشب هم بمونیم"

اینو گفتمو سعی کردم باهاش چشم تو چشم نشم

"نه. البته که اشکالی نداره و تو هری دیگه بزرگ شدید. بهتون اعتماد دارم و میدونم چیزیتون نمیشه"

اوه خدا. میدونم صورتم داره قرمز میشه دقیقا مته گلایی که کاشتیم

"ما... اوه... ما کاری نکردیم"

آخه چرا درباره ی این دارم با مادر ناخونده ی هری صحبت میکنم؟ دارم از خجالت آب میشم

"اوه"

اونم خجالت کشیده بود. دوباره گفت

"بیا بریم تو"

سرمو تکیون دادمو دنبالش رفتم

وقتی اومدیم تو خونه کفشامونو درآوردیم و گذاشتیم کنار در هری رو دسته ی مبل نشسته بود و کن هم رو صندلی. وقتی هری منو دید انگار خیالش راحت شد

"من میرم شام درست کنم تا تو خودتو تمیز کنی"

کارن گفت. هری بلند شد و اومد سمتم. انگار خوشحال شده بود دیگه مجبور نیست با کن تو یه اتاق باشه

"ما زود برمیگردیم پایین"

اینو گفتمو دنبال هری رفتم طبقه ی بالا

"چطور بود؟"

تا رفتیم تو اتاق پرسیدم. بجای اینکه جوابمو بده موهامو گرفت و صورتمو آورد سمت خودش و لبمو بوسید. اون منو

هل داد و چسبوند به در و تنشو چسبوند به من

" دلم برات تنگ شده بود "

نفس کشید و گفت: از درون داشتم میسوختم

" واقعا؟ "

اون پیش خودش خندید و گفت

" آره. ما این چند ساعت آخرو تو یه سکوت ضایع بودیم و حتی وقتی باهم حرف میزدیم بدتر میشد. باید یه جوری حواسمو پرت کنم "

اون زبونشو کشید رو لب پایینیم. نفسم وایساد. این خیلی فرق داره. خیلی داغه ولی فرق داره. دستشو برد سمت شکمم و بالای شلوارم گذاشت

" هری باید دوش بگیرم. خیلی کثیف شدم "

خندیدم اون زبونشو برد سمت گردنم

" خوشم میاد از این.. خوب و کثیف "

نیشخند زد. من اروم هلش دادم عقب. کیفمو برداشتم و رفتم تو حموم. نفسم نا مرتب بود. سعی کردم در حموم رو ببندم و نزارم هری بیاد تو ولی تا خواستم ببندم اون کفششو گذاشت لای در

" میشه منم بیام؟ "

لبخند زد و قبل از اینکه بتونم جواب بدم اومد تو حموم

" چی؟ "

با خشم زیر لبم گفتم و به نیشخند رو صورتش توجه نکردم

" خیلی دوست دارم منم بیام "

هری اینو گفت و ته تی شرتشو گرفت و درش آورد و اومد پشتم وایساد تا آبو باز کنه

" ما نمیتونیم با هم دوش بگیریم. ما تو خونه ی پدرب هستیم و لیامو دنیل هر لحظه ممکنه برسن "

فکر اینکه هری رو تو حموم کاملاً لخت ببینم باعث میشد به خودم بیچم ولی این کار زیاده رویه

" خب من میخوام یه دوش گرمو خوب بگیرم وقتی تو اینجا وایسادی و فکر میکنی "

شلوارشم درآورد و انداخت رو زمین و همینطور شورتشو و از کنار من گذاشت رفت زیر آب من نفهمیدم دارم همینطور بهش زل میزنم تا اینکه پرده رو کشید و بدن بی نقصشو از جلوی چشم محو کرد

" تو دوست نداری یه دوش داغ بگیری بعد از یه روز طولانی؟ "

صداش از زیر آب خوب نمیومد ولی میتونستم بفهمم داره لبخند میزنه

"نمیدونم چون یه پسر لخت و بی ادب حمومه منو دزدیده"

اینو گفتمو صدای خندشو شنیدم

"یه پسر لخت و بی ادب و سکسی منظورته؟"

به شوخی گفت و ادامه داد

"زود بیا تو قبل از اینکه آب سرد بشه"

"من" ..

من میخوام ولی فکر میکنم حموم کردن با یکی خیلی کار تحقیر کننده ایه

"زودبیااااش فقط یکم. این فقط یه حمومه"

اینو گفت و پرده رو زد کنار و دوباره گفت

"لطفاااا"

دستشو به سمت دراز کرد و من چشمم خورد به بدن پر از تتو و کشیدش که داشت زیر آب برق میزد

"باشه"

قبول کردم و لباسامو درآوردم و اونم داشت تموم حرکاتمو نگاه میکرد

"انقد بهم نگاه نکن"

با صدای بلند اینو گفتمو اون وانمود کرد که ترسیده و دستشو گذاشت رو سینهش

"داری نجابت منو میبری زیر سوال؟"

اون خندید و من سرمو تکیه دادم و سعی کردم جلوی لبخندمو بگیرم

"تو بهم توهین کردی"

هری دستمو گرفت تا برم کنارش. باور نمیکنم واقعا دارم اینکارو انجام میدم. با هری حموم میکنم. تمومه سعیمو کردم تا خودمو بپوشونم تا اون از زیر آب بره کنار

"این عجیبه که من خوشم میاد وقتی میبینم تو هنوز جلوی من خجالت میکشی؟"

اینو گفت و دستمو گرفت و منو آورد زیر آب. موهاش خیس بود و باعث شد شونه هام خیس بشن

"فکر میکنم این بنظر خیلی جذابه اخی تو هنوز خجالت میکشی خیلی معصومی ولی با این حال اجازه میدی من روت کارای کثیفی انجام بدم"

اینو زیر گوشم گفت. نفساش گرم تر آب داغ بود. یه پلک زدم وقتی دستشو کشید رو بازوم و به تن لختم نگاه کرد

"و اینکه من میدونم تو خوشت میاد وقتی حرفای بد بهت میزنم"

یکم پریدم و اون همینطور که لبش رو گردنم بود لبخند زد

" میبینی چطور نبضت داره تند میزنه. میتونم ببینمش از زیر پوستت "

اون انگشتشو کشید اون قسمت از رو گردنم که نبض داشت میزد. اوه واو. اصلا نمیدونم چطوری رو پاهام وایسام الان. پاهام سست شدن مغزمم همینطور

انگشتشو کشید رو بدنم و باعث شد دیگه نگران نباشم چون کسای دیگه هم تو خونه هستن. انگشتاش کاری میکنن که من بی اعتنا بشم و اجازه بدم هری هرکاری میخواد باهام بکنه. وقتی دستاشو گذاشت رو پاهام من ناخودآگاه به سمتش خم شدم

" دوستت دارم تسا. تو حرفمو باور میکنی مگه نه؟ "

اینو پرسید و من سرمو تکیون دادم. نمیدونم چرا اون داره اینو الان ازم میپرسه. بعد از اینکه این همه به هم این جمله رو گفتیم تو این ۲۴ ساعته گذشته

" آره باورت میکنم "

صدام یکم گرفته بود و اسه هم صدامو صاف کردم

" خوبه. من تاحالا کسی رو دوست نداشتم "

اون یهو از حالت شوخی به جدی رفت. من که نمیتونم بفهممش

" هیچوقت؟ "

راستش خودم جوابو میدونم ولی یه حس دیگه بهم دست میده وقتی اون کلمه هارو از زبونه خودش میشنوم مخصوصا وقتی الان با هم تو حمومیم. فکر میکردم اون الان سرشو میخواد ببره لای پاهام نه اینکه احساساتشو بهم بگه

" نه. هیچوقت. حتی نزدیک به دوست داشتم نبود "

نمیدونم اون اصلا قبلا دوست دختر داشت. ولی اگه هم داشت نمیخوام بدونم. اون بهم گفت که با کسی قرار نمیزاره پس منم همینو قبول میکنم

" اوه .. "

فقط همینو میتونستم بگم

" تو هم منو اونقدی که نوا رو دوست داشتی , دوست داری؟ "

هری پرسید. یه صدایی مته سرفه و نفس از دهنم اومد بیرون و به یه سمت دیگه نگاه کردم. شامپورو برداشتم. من هنوز خودمو نشستم و ما چند دقیقه هس که تو حمومیم

" خب .. "

هری دوباره پرسید. من نمیدونم چطور باید جوابشو بدم. این خیلی فرق داره وقتی با هری ام. من نوا رو دوست داشتم. فکر کنم. میدونم دوش داشتم ولی نه اینطوری. دوست داشتن نوا آروم و امن بود همیشه آروم بود. ولی دوست داشتن هری هیجان انگیزه. اون رو تمومه اعصابم راه میره ولی من بازم میخوامش. نمیخوام هیچوقت ازش

دور باشم حتی وقتی که دیوونم میکنه. من قبلا همیشه دلم بر اش تنگ میشد و سعی میکردم ازش دوری کنم

" این یعنی نه؟ "

اینو گفت و برگشت یه سمت دیگه و من تنهایی زیر آب وایسام. من یکم احساس درد میکردم و اینجا خیلی کوچیک بود و پر از بخار بود

" نه این اینطوری نیست "

چطوری بر اش اینو توضیح بدم بدون اینکه مته دیوونه هام بنظر نرسم. شونه های هری افتاده بود. میدونم اگه برگرده میتونم ناراحتی رو تو صورتش ببینم. دستامو گذاشتم دور کمرش و پشتشو بوسیدم

" اونجوری نیست که تو فکر میکنی. من تورو یه جور دیگه دوست دارم. نوا باعث ارامشم میشد. اون مته یه عضوی از خانواده بود. فکر میکنم من مجبور بودم دوستش داشته باشم ولی نداشتم. نه اونطوری که تورو دوست دارم. تا وقتی که تورو دیدم اینو فهمیدم و فهمیدم که دوست داشتن و عاشق بودن چقد فرق داره. نمیدونم اگه این با عقل جور میاد یا نه "

" آره "

هری اینو گفتو برگشت سمت من. چشاش نرم تر شده بودن هوس و ترس از بین رفته بود و به جاش.. عشق بود؟ یا راحتی.. نمیتونم بگم چی بود ولی اون خم شد و پیشونیمو بوسیدو گفت

" من فقط میخوام اولین کسی باشم که تو واقعا عاشقتی. همونطوری که تو ماله منی "

چطور اون میتونه تا چند دقیقه پیش یه عوضی باشه ولی الان داره این حرفای رمانتیک رو بهم میگه؟ با اینکه تو صدای یه حالت تند بود ولی حرفاش خیلی شیرین بود و یه جورایی خیلی فروتنش کرده بود که این منو سوپرایز میکرد

" اگه بخوایم اینجوری حساب کنیم. تو هم ماله منی "

اینو گفتمو میتونستم راحتی رو تو چشاش ببینم و اون یه لبخند بهم زد

" حالا میشه حرکت کنی تا من این خاکارو از رو خودم تمیز کنم قبل از اینکه آب سرد شه؟ "

گفتم و اروم هلش دادم عقب

" من خودم اینکارو میکنم "

اون لیف رو برداشت و بهش صابون زد. من تو این مدتی که داشت منو میشست نفسمو نگه داشته بودم و وقتی به جاهای حساس دست میزد از جام میپریدم

" منم دوست دارم تو منو بشوری ولی بعد جلوی چیزی که اتفاق میوفته رو نمیتونم بگیرم "

اون بهم چشمک زد و من از خجالت قرمز شدم. دوست دارم بدونم بعدش چی میشه و اینکه دوست دارم تک تک اعضای بدنشو لمس کنم. ولی ما تو خونه تنها نیستیم و کارن هم حتما آشپزی رو تموم کرده

بعد از اینکه تمیز شدم آروم شدم ولی بخاطر لمس کردن هری هنوز به خودم میپیچیدم. خودمو خشک کردم و زود شلوار یوگامو به به تی شرت پوشیدم. موهامو شونه کردم و بعد بستمش. هری یه حوله پیچید دور خودش و پشتم وایساد و از تو آینه بهم خیره شده بود. اون خیلی عالی و بی نظیره و همین اینکه اون ماله منه

"اون شلوار بدجور حواسه آدمو پرت میکنه"

وقتی داشتیم میرفتیم طبقه ی پایین هری اینو گفت

"تو همیشه نقد منحرفی؟"

به شوخی گفتم و اون سرشو به نشونه ی اره تکون داد. من چیزی نفهمیدم تا اینکه هردومون رسیدیم تو آشپزخونه. هردو موهامون خیس بود و خیلی تابلو بود که با هم حموم کردیم هری انگار براش فرقی نداشت ولی اون همیشه اینجوریه.

"من چندتا ساندویچ درست کردم. اون گوشه گذاشتمش"

کارن بهمون گفت. اونم انگار سوپرایز نشده بود یا براش فرقی نداشت. مادره من اگه میفهمید چیکار کردم عقلشو از دست میداد. مخصوصا با هری

"خیلی ممنون"

به کارن گفتم. کن تو آشپزخونه نشسته بود و به سری پوشه جلوش بود

"امروز خیلی روزه خوبی بود تسا"

کارن اینو گفت و دوباره درباره ی گلخونه حرف زدیم. هری ساکت نشسته بود و فقط به من نگاه میکرد

"شاید بهتره هفته ی دیگه هم دوباره بریم اونجا کار کنیم"

تا اینو گفتم تازه یادم اومد هفته ی بعد عروسیه واسه همین خندیدمو گفتم

"ولش کن. هفته ی بعدتر میریم"

"آره البته"

"اوه. واسه عروسی تم یا لباس خاصی دارین؟"

هری پرید وسط حرفمون و کن سرشو گرفت بالا و به هری نگاه کرد

"خب راستش تم خاصی نداریم ولی ما واسه دکر رنگ سیاه سفید رو انتخاب کردیم"

کارن با نگرانی اینو گفت. مطمئنم این اولین باریه که اونا دارن درباره ی عروسی با هری حرف میزنن البته بجز اون روزی که هری درباره ی عروسی فهمید و قاطی کرد

"اوه. یعنی باید چی بپوشم؟"

هری اینو به آرومی گفت. من همین الان میخوام خم شم و ببوسمش وقتی حالت صورت پدرشو دیدم

"تو هم میای؟؟"

کن پرسید اون سوپرایز و خوشحال شده بود

"آره. حدس میزنم"

هری شونه هاشو تګون داد و ږه ګاز از ساندویچ زد

"مرسی پسر م. این برام خیلی ارزش داره"

اون دستشو زد به شونه ی هری یکم سر جاش تګون خورد ولی بعد به پدرش لږخند زد

"این ږه خبر عالیه"

کارن اینو ګفت و دست زد

"این که چیزی نیست"

هری زیر لبش ګفت و من رفتم کنارش نشستم تا دستمو از زیر میز بزارم رو پاش. هیچوقت فکر نمی‌کردم اون قبول کنه بیاد عروسی و یا اینکه جلوی کن و کارن دربارش حرف بزنه

"دوستت دارم"

وقتی کن و کارن حواسشون نبود اینو زیر گوش هری ګفتم و اون لږخند زد و دستمو گرفت و فشار داد

"دوستت دارم"

اونم بهم ګفت

"خب هری کلاسات چطور پیش میرن؟"

کن پرسید

"خوب"

"فهمیدم دوباره کلاساتو تغییر دادی"

"آره. خب؟"

هری داره اعصابش خورد میشه

"تو هنوز رشته ی انگلیسی میخونی؟"

"آره"

"این عالیه. یادم میاد وقتی ۱۰ سالت بود همیشه کتاب ګریت ګتسبی رو بر میداشتی میخوندی. همیشه. من میدونستم که تو به ادبیات علاقه داری"

کن اینو ګفت و خندید

"واقعا؟ واقعا یادت میاد؟"

صدای هری خشن شده بود. من دستشو فشار دادم و سعی کردم آرومش کنم

"آره البته که یادمه"

هری چشم غره رفت و گفت

" خیلی برام سخته باور کنم اخه تو همش مست بودی و اینکه یادم میاد تو اون کتاب رو پاره پاره کردی وقتی من ناخواسته شیشه ی مشروب تو انداختم و شکست. پس دیگه سعی نکن این خاطرات مسخره رو یادم بیاری و اول فکر کن داری چه چرتو پرتایی میگی "

هری از جاش بلند شد و منو کارن هردو نفسمون برید

" هری "

کن صداش کرد ولی هری از اتاق رفت بیرون. من زود رفتم دنبالش و صدای کارن رو شنیدم که سر کن داد زد و گفت

" تو نباید انقد زیاده روی میکردی کن. اون همین الان قبول کرد بیاد عروسیمون فکر کردم ما این مشکلو حل کرده بودیم ولی تو اومدی یه چیز یی مته این گفتی. تو نباید این حرفو میزدی "

کارن تقریبا داشت گریه میکرد

تا رسیدیم به بالای پله ها هری رفت تو اتاقش و درو محکم بست. دستگیره ی درو گرفتم. اول انتظار داشتم در قفل باشه. ولی نبود

" هری خوبی؟ "

اینو پرسیدم و مطمئن نبودم دیگه چی باید بگم. اون جوابه منو با برداشتن چراغ خواب و پرت کردنش سمت دیوار داد. شیشه ی لامپ همه جا پخش شد و من پریدمو از ترس لرزیدم

اون رفت سمت میز کامپیوتر و کیبرد کامپیوترو برداشت کشید و سیماشو کند پرت کرد رو زمین

" هری تورو خدا بسه "

داد زدم ولی اون بهم نگاه نکرد

" چرا؟ چرا تسا؟ مگه اون نمیتونه با اون همه پولش یه کامپیوتر جدید بخره؟ "

هری داد زد و مانیتوره کامپیوترو انداخت رو زمین

" تو راست میگی "

اینو گفتمو رفتم رو کیبورد و ایسادم و با پاهام بهش لگد زدم

" چی؟ داری چیکار میکنی؟ "

هری گفت و من خم شدم کیبوردو برداشتم دوباره انداختم رو زمین. خودمم دقیقا نمیدونم دارم چیکار میکنم و کیبوردو خورد کرده بودم و انگار این بهترین فکر بود تو این موقعیت

" منم میخوام بهت کمک کنم "

به هری گفتم. تو چشای عصبانیش پر از تعجب بود ولی بعد تبدیل به شوخی شد. مانیتورو برداشتم و پرت کردم سمت دیوار. اون به یه لبخند کوچیک رو لبش اومد سمتم. دوباره خواستم مانیتورو بردارم ولی اون دستمو گرفت و

مانیتورو برداشت گذاشت رو میز و گفت

" تو از دستم ناراحتی نیستی چون من سر بابام داد زدم؟ "

هری اینو پرسید و با دستاش صورتمو گرفت . انگشتشو کشید رو صورتم و با چشای سبزش داشت تو چشم نگاه میکرد

" نه تو حق داشتی که اون عکس العملو نشون بدی. من هیچوقت بخاطر اون کار ازت ناراحت نمیشم "

اون همین الان با باباش دعوا کرد ولی نگران اینه که من ازش ناراحتم یا نه؟

" مگر اینکه تو منظور دار باشیو بی ادبی کنی ولی تو اینکارو که نکردی "

" واو "

هری گفت فاصله ی بین لبامون خیلی کم بود. خم شدمو لبمو گذاشتم رو لبش. اون زود دهنشو باز کرد و بوسم کرد. انگشتامو کشیدم لای موهاش و اون یه صدایی از دهنش اومد بیرون و من محکم تر این کارو کردم. عصبانیتش از بین رفته بود. یکم رفتم عقب و اون منو گرفت برگردوند الان پشتم به میز خورده. دستاشو گذاشت رو پاهام و منو بلند کرد نشوند رو میز. من کسیم که حواسه هری رو پرت میکنه. وقتی به این فکر میکنم کسی ام که هری بهش نیاز داره دل پیچه میگیرم. سرمو خم کردم اون به بوسیدنم ادامه داد و زبونشو میکشید و زبونم. و بین پاهام وایساده بود

" بیا نزدیک تر "

همینطور که داشت منو میبوسید اینو گفت. پشت زانو هامو گرفت و منو کشید آورد نزدیک تر لبه ی میز. دستمو گذاشتم رو شلوارش و اون خودشو کشید عقب

" چی ... "

اینو گفت و ابروهاشو داد بالا. اون حتما فکر میکنه من دیوونه ام. اومدم اینجا بهش کمک کردم تا وسایلرو بشکنه الانم میخوام لباسشو در بیارم. شاید واقعا دیوونه ام؟ الان اصلا به اینا اهمیت نمیدم. الان فقط به هری اهمیت میدم و چطوری سایش زیر نور ماه که از پنجره میاد تو معلومه. و چطوری یه دستش رو صورتمه وقتی تا چند دقیقه پیش داشت سعی میکرد همه چیو میشکوند

من جوابشو ندادم بجاش پاهامو دور کمرش قفل کردم و اونو به خودم نزدیک تر کردم

" من فکر میکردم تو الان میخوای اینجا طوفان راه بندازی و بهم بگی که بس کنم "

لبخند زدو پیشونیشو چسبوند به پیشونیم

" تو اشتباه میکردی "

اینو گفتمو لبخند زدم

" خیلی. نمیخوام دیگه برم پایین امشب "

هری اینو گفت و تو چشم نگاه کرد

" اشکالی نداره. مجبور نیستی بری "

اون اروم شدو سرشو برد سمت گردنم. سوپرایز شدم وقتی دیدم که چقد راحت تونستیم اینو حل کنیم. انتظار داشتم اون سرم داد بزنه و یا حتی مجبورم کنه از اینجا برم ولی الان بفرما خم شده و میخواد منو ببوسه. میتونم بگم اون داره تمومه سعیشو میکنم تا رابطمون خوب پیش بره و منو اروم نگه داره درحالی که اون کسیه که همیشه حالش عوض میشه

" دوستت دارم "

اینو بهش گفتم و میتونستم حس کنم رو گردنم داره لبخند میزنه

" دوستت دارم "

اونم جوابمو داد

" میخوای دربارش حرف بزنیم؟ "

اون سرشو به نشونه ی نه تکون داد و هنوز سرشو رو گردنم بود

" باشه. پس میخوای یه فیلم نگاه کنیم یا یه کاره باحال کنیم؟ "

بهش پیشنهاد دادم. بعد از یه سکوت طولانی. به تختش نگاه کردو گفت

" لپ تاپتو با خودت آوردی؟ "

سرمو تکون دادم. اون ادامه دادو گفت

" پس بیا دوباره the vow رو نگاه کنیم "

من خندیدمو گفتم

" منظورت همون فیلمیه که ازش بدت میاد؟ "

" آره.. البته نه اینکه بدم بیاد... ولی خیلی احساساتی بود. دیگه داستانه عاشقانه هم یه حدی داره "

" پس چرا میخوای ببینیش؟ "

" چون میخوام تورو نگاه کنم وقتی داری فیلمو نگاه میکنی "

هری اینو گفت . یادمه چطوری داشت تمومه مدت نگام میکرد وقتی داشتیم تو اتاقم این فیلمو میدیدم. اون شب انگار خیلی وقت پیش بود. اصلا نمیدونستم که قراره چی بشه. هیچوقت تصورشم نمیکردم بین منو هری اینطوری بشه

با لبخندم جوابشو دادم و اون مچ دستمو گرفتو گفت .

"پاهاتو محکم دور کمرم نگه دار"

من همین کارو کردم و اون منو بلند کرد و گذاشت رو تخت. و چند دقیقه بعد اون داشت نگام میکرد وقتی داشتم فیلم میدیدم وسطای فیلم چشمم کم کم سنگین شد

" من خوابم میاد "

خمیازه کشیدمو اینو گفتم

" اونا هردو مردن.چیزه خاصی از دست ندادی "

هری اینو گفت و من زدم به دستش

" تو دیگه آخرشی "

به شوخی گفتم

" تو هم خیلی با مزه میشی وقتی خوابالود میشی "

لب تابو بست و منو برد کاملاً رو تخت گذاشت

" و تو هم به طرز خیلی غیر عادی خوب میشی وقتی من خوابالودم "

اینو گفتمو خندیدم

" نه من خوبم چون دوستت دارم "

هری گفت و من خمیازه کشیدم

" حالا بخوام خشگلم "

لبخند زدو آروم پیشونیمو بوسید . من خیلی خسته ام و زود خوابم برد

.....

صبح روزه بعد نور روشن بود خیلی روشن بود.وقتی سرمو گذاشتم رو شونه ی هری اون تو خواب آه کشیدو منو به خودش نزدیکتر کرد.وقتی بیدار شدم دوباره اونم بیدار بود و داشت به سقف نگاه میکرد. چشاش یه جا ثابت بود و چیزو از توش نمیتونستم بخونم

" خوبی؟ "

" آره خوبم "

اون جوابمو داد ولی میتونم بگم داره دروغ میگه

" هری اگه مشکلی هست ... "

" هیچی نیست.خوبم "

تصمیم گرفتم ول کنم.ما یه هفته تونستیم دووم بیاریم این یه رکورده واسمون نمیخوام خرابش کنم.یکم بلند شدمو خم شدم سمتش و چونشو بوسیدم و اون منو محکم تر بغل کرد

" امروز باید یه کارایی کنم.پس هروقت حاضر شدی میتونی منو برسونی خونه خودم؟ "

هری اینو گفت و قلبم افتاد تو شکمم.میتونم تو صدات یه چیزو حس کنم

" حتماً "

زیر لبم گفتم و از بغلش رفتم بیرون.اون میخواست مچ دستمو بگیره ولی من خود رفتم کنار.کیفمو برداشتم و رفتم

تو حموم تا لباسامو عوض کنم و دندونامو مسواک بزنم. ما تو این یه هفته تو حباب امنمون با هم بودیم همش میترسیدم که اگه ازش بیایم بیرون اون دوباره رفتارش عوض شه

خیالم راحت شد وقتی تو راهرو به لیامو دنیل برخورد نکردم و همینکه بیشتر خیالم راحت شد وقتی برگشتم تو اتاق دیدم هری لباساشو پوشیده. میخوام اینو تمومش کنم. اون شیشه های رو زمینو جمع کرد و ریخت تو سطل آشغال. کیبورد و مانیتور هم برداشت و انداخت تو سطل آشغال

با کن و کارن خداحافظی کردم. هری رفت بیرون بدونه اینکه حرفی بزنه. من بهشون گفتم که هری هنوز میخواد بیاد عروسی با اینکه دیشب دعوا کردن و بهشون گفتم که لامپ و کامپیوتر شکست ولی انگار واسشون زیاد فرقی نداشت

"تو ناراحت یا دلخوری ازم؟"

بعد از ۱۰ دقیقه سکوت هری ازم پرسید

"نه"

من ناراحت نیستم. فقط... مضطربم. میتونستم حس کنم بینمون یه چیزی عوض شده و نمیخواستم اینجوری شه بعد از اون آخره هفته ای که باهم بودیم و همه چیز خوب پیشرفته

"ولی انگار هستی"

"نه نیستم"

"باید بهم بگی اگه ناراحتی"

"تو فقط ازم فاصله گرفتی الانم میخوای برسونت خونت من فکر میکردم همه چیز بینمون خوب شده"

بالاخره اعتراف کردم

"تو ناراحتی چون من امروز یه کارایی دارم که باید انجام بدم؟"

وقتی اینو گفت تازه فهمیدم اون حرفم چقد مسخره و عقده ای بود. من واقعا ناراحتم؟ چون اون نمیخواد امروز با من باشه؟

"شاید"

به طرز مصنوعی خندیدم و ادامه دادم

"فقط نمیخوام ازم فاصله بگیری"

"من اینکارو نمیکنم... حداقل از قصد نه. ببخشید اگه باعث شدم تو همچین حسی داشته باشی"

اینو گفت و دستشو گذاشت رو پام و دوباره گفت

"هیچی بینمون عوض نمیشه تسا"

حرفاش اروم کرد ولی هنوز پشت لبخندم یه حسی بودی. حسی که مطمئن نبودم

"میخوای تو هم باهام بیای؟"

" نه. نمیخواه. من باید امروز یکم درس بخونم "

" یادت باشه این چیزا واسه من جدیده. و اینکه من نمیخواهم کسی چیزی بفهمه وقتی دارم کاری میکنم و یا نقشه ای میکشم "

" میدونم "

" بعد اینکه کارم تموم شد میتونم پیام دنبالت بریم بیرون شام بخوریم "

" مشکلی نیست هری. دارم جدی میگم. هر وقت کارت تموم شد اونوقت میتونیم تصمیم بگیریم "

وقتی رسیدیم جلوی خونهش اون خم شد و منو آروم بوسیدو گفت

" بهت اس میدم "

و رفت سمت پله ها

به طرز خیلی مسخره ای احساس خالی بودن میکنم وقتی هری از پیشم رفت. بعد از یه رانندگی کوتاه رسیدم به اتاقم ولی انگار چند ساعت گذشته. وقتی رفتم تو اتاق استف نبود و من خوشحال شدم چون واقعا باید درس بخونم و خودمو واسه اولین روز تو شرکت و نس آماده کنم. هنوز تصمیم نگرفتم چی بپوشم. چی با خودم ببرم یا باید چی بگم اونجا. دفتر برنامه ریزیمو آوردم بیرون و یه ساعت طول کشید تا واسه این هفته برنامه ریزی کنم. من میخوام دامن مشکی جدیدم و یه تاپ قرمز و کفش پاشنه بلند مشکیمو بپوشم. زیاد هم پاشنه بلند نیست ولی بلندتر از کفشاییه که دو ماه پیش میپوشیدم. این لباس خیلی رسمی ولی در حین حال ساده بود. نمیدونم اگه هری از این لباس خوشش میاد یا نه

از فکر هری اومدم بیرون و تمومه کارایی که تو این هفته باید انجام بدمو مرور کردم. وقتی کارام تموم شد دیگه خورشید غروب کرده بود و من خیلی گشتم شده. از هری هنوز خبری نشده. پس فکر نکنم بخواد بیاد دنبالم و منو واسه شام بره بیرون. بخاطر همین کیفمو برداشتم و رفتم بیرون تا یه چیزی بخورم. یاده اون رستوران چینی که بقل کتابخونه بود افتادم. اونجا زیاد هم دور نبود و اونجا نزدیکترین رستوران به من بود ولی دیدم اونجا بسته هست. دنباله یه رستوران دیگه گشتم که نزدیکترین رستوران بود و اون رستوران اسمش خونه یخی بود. اونجا خیلی کوچیک بود و انگار از آلومینیوم ساخته شده بود. ولی من خیلی گشتم و نمیتونم بگردم جای دیگرو پیدا کنم. وقتی رفتم تو رستوران تهش یه میز کوچیک بود رفتم و اونجا نشستم. یه نگاه مردم نکردم اونا حتما دارن فکر میکنن که چرا تنها اومدن اینجا ولی من همیشه تنها غذا میخورم. من مته اون دسته از آدمای نیستم که هر جا میرن یکیو با خودشون میبرن. من تنهایی میرم خرید , تنهایی غذا میخورم و حتی چندبار تنهایی رفتم سینما وقتی نوا کار داشت و نمیتونست بیاد. من مشکلی با تنها بودن ندارم. تا الان خیلی بیشتر از حد معمول دلم واسه هری تنگ شده و این خیلی اذیتم میکنه چون اون حتی به خودش زحمت نداد بهم یه اس بده

وقتی منتظر بودم تا غذام آماده شه. پیشخدمت واسم یه نوشیدنی صورتی که روش یه چتر کوچیک زرد بود آورد

" اوه من که اینو سفارش ندادم "

اینو بهش گفتم ولی اون زن لیوانو گذاشت روبه روم و گفت

" اون سفارش داد "

اون لبخند زد و سرشو برگردوند و منم نگاه کردم. داشتم دعا میکردم هری باشه ولی اون زین بود. زین واسم دست تکون داد و بهم لبخند زد. نایل هم اومد پیش زین کنار بار نشست و بهم لبخند زد

" او.مرسی "

انگار همه ی رستورانای دوروبر دانشگاه اجازه میدن مشروب بخوریم با اینکه به سن قانونی نرسیدیم.شاید فقط این چندتا مکان اجازه میدن.اون زن بهم گفت که غدام تا چند دقیقه دیگه آماده میشه و بعد از پیشم رفت

بعد از چند دقیقه زین و نایل اومدن ستم و کنارم نشستن.خدا کنه زین بخاطر اتفاق جمعه از دسم ناراحت نباشه

" تو آخرین کسی بودی که انتظار داشتم اینجا ببینم.اونم به شنبه "

نایل اینو گفت و خندید

" آره.این یه تصادف بود.میخواستم برم رستوران چینی ولی بسته بود "

" هری رو ندیدی؟ "

زین اینو ازم پرسیدو بهم لبخند زدو بعد به نایل نگاه کرد و نایل هم بهش با یه حالتی نگاه کرد

" نه.چند ساعتی میشه ندیدمش.تو چی؟ "

ازش پرسیدم.تو صدام پر از نگرانی بود

" نه منم چند ساعته ندیدمش ولی الاناس که بیاد اینجا "

نایل جواب داد

" اینجا؟ "

تقریبا داد زدم.غدام آماده شده بود ولی من دیگه اشتها نداشتم.اگه مولی باهاش باشه چی؟ من نمیتونم تحمل کنم.نه بعد از اون آخر هفته ای که باهم بودیم

" آره ما خیلی میایم اینجا.میتونم بهش زنگ بزنم و ازش بپرسم کی میخواد بیاد؟ "

زین گفت و من سرمو به نشونه ی نه تکون دادم

" نه نمیخواد.من دیگه میخوام برم "

به دوروبرم نگاه کردم تا پیشخدمت بیاد و پولشو بدم

" تو از نوشیدنی خوست نیومد؟ "

" نه.راستش نخوردمش.مرسی که برام گرفتی ولی باید برم "

" شما دوتا باز با هم دعوا کردین؟ "

زین پرسید.نایل میخواست یه چیزی بگه ولی زین بهش خیره شد تا ساکتش کنه.اینجا چه خبره؟ زین از نوشیدنیاش خورد و دوباره به نایل نگاه کرد

" مگه اون چیزی گفته؟ "

" نه هیچی.فقط گفت که بین تو اون یکم بهتر شده "

زین بجای نایل جواب داد. حس میکنم رستوران داره کوچیکتر میشه و من نمیتونم از جام تکون بخورم و برم

" اوه اوناهاش "

نایل گفت برگشتمو به در نگاه کردم. دیدم هری لویی تریستن استف و مولی اومدن تو. من میدونستم. میدونم هری و مولی باهم دوستن ولی نمیخوام مولی رو دورو بر هری ببینم. و اینکه نمیخوام هری رو کنترل کنم و مته دیوونه ها بشم ولی نمیتونم تحمل کنم وقتی هری و مولی رو باهم میبینم

وقتی هری منو دید سوپرایز شده بود.. و اینکه ترسیده بود؟ دوباره نه. پیشخدمت اومد سمتم وقتی اونا داشتن بهمون نزدیک میشدن

" میشه پولشو حساب کنم و غذارو تو جعبه برام بزارین؟ "

از اون زن خواستمو اون به غذای دست نخوردم نگاه کرد

" چرا داری میری؟ "

استف ازم پرسید و هر هاتاشون نشستون سعی کردم به هری نگاه نکنم تا ببینم کناره مولی نشسته یا نه. از این متنفرم وقتی اون جلوی دوستاش فرق میکنه. چرا اون هری ای که آخر هفته باهاش بودم نمیتونه باشه. همیشه؟

" من.. خب باید برم درس بخونم "

دروغ گفتم. میخوام یکاری کنم که به هری فکر نکنم ولی تموم تکالیف و کارامو واسه ۳ هفته ی بعد انجام دادم و کار دیگه ای ندارم

" تو باید بمونی. تو خیلی درس میخونی "

استف اینو گفت و لبخند زد. به ذره امیدی که داشتم تا هری بغلم کنه و بهم بگه دلش برام تنگ شده از بین رفت

" بچه ها شب خوبی داشته باشین "

به همه گفتم. بعد به هری نگاه کردم و بعد به زمین

" صبر کن "

هری گفت برگشتمو بهش نگاه کردم. تو رو خدا حرف بد به من نزن یا جلوم مولی رو نبوس

" نمیخوای منو ببوسی ؟ "

اون لبخند زدو اینو گفت. اوه. به دوستاش نگاه کردم اونا سوپرایز شده بودن و بعضیاشون گیج شده بودن

" چ.. چی؟ "

این خیلی غیر منتظره بود. شونه هامو صاف کردم و دوباره به هری نگاه کردم

" یه بوس. نمیخوای منو ببوسی قبل از اینکه بری؟ "

اون بلند شد و اومد سمت من. من همینو میخواستم ولی بخاطر اینکه همه دارن نگام میکنن راحت نیستم

" اوممم "

نمیدونم چی بگم

" چرا باید اینکارو کنه؟ "

مولی گفت لعنت بهش. من نمیتونم تحملش کنم

" اونا باهمن دیگه این که تابلونه "

استف به مولی گفت

" چی؟؟؟ "

" اون دهنشو ببند مولی "

زین به مولی گفت و من میخوام از زین تشکر کنم. ولی یه چیزی تو صدات بود و بخاطر اون طرز حرف زدنش یکم تعجب کردم. من اصلا راحت نیستم

" بای گایز "

اینو گفتمو رفتم سمت در. هری اومد دنبالم و دستمو گرفت

" چرا داری میری؟ اصلا از اولش چرا اومدی اینجا؟ "

" خب من اومدم اینجا تا غذا بخورم ولی الان میخوام برم چون تو بهم بی توجهی کردی و من " ..

" من بهت بی توجهی نکردم. فقط نمیدونستم چی باید بگم یا چیکار کنم. انتظار نداشتم اینجا ببینمت. خیلی جا خوردم "

" آره. معلومه جا خوردم. تو بهم اس ندادی کل روز و الان با مولی اومدی اینجا؟ "

صدام خشن تر و بلندتر از اونی که میخوام بود

" و لویی. تریستن و استف. نه فقط مولی "

" میدونم... اخه بین شما قبلا یه چیزایی بود و این اذیتم میکنه "

اعتراف کردم. فکر کنم رکورد حسادتو شکوندم

" همینیه دیگه عزیزم. اون قبلا بود. این اینجوری نبود.. مثه ما نبود "

" میدونم.. فقط نمیتونم جلوی خودمو بگیرم "

اینو گفتمو آه کشیدم

" میدونم. فکر میکنی من چه حسی پیدا کردم وقتی وارد رستوران شدم و دیدم تو با زین نشستی؟ "

" اینا که باهم یکی نیستن. تو و مولی باهم خوابیدین "

حتی گفتنش اذیتم میکنه

" تس "

" میدونم. این دیوونگیه. ولی من نمیتونم کاری کنم "

به یه سمت دیگه نگاه کردم

" این دیوونگی نیست. من میفهمم فقط نمیدونم باید چیکار کنم. مولی تو گروهمونه و همیشه هم میمونه "

نمیدونم دلم میخواست از هری چی بشنوم ولی اینی که گفت چیزی نبود که میخواستم

" باشه "

من باید خوشحال باشم چون اون تقریبا به بقیه گفت که با من قرار گذاشته. ولی همه چیز خوب پیش نمیره

" من میخوام برم "

" پس منم باهات میام "

" مطمئنی میخوای دوستاتو ترک کنی؟ "

بهش پریدم. اون چشم غره رفت و اومد دنبالم سمت ماشین. سعی کردم جلوی لبخندمو بگیرم وقتی سوار ماشین شدیم. حداقل اون ترجیح داد با من باشه تا مولی

" خب چند وقت بود تو رستوران بودی قبل از اینکه ما برسیم؟ "

تا از پارکینگ اومدم بیرون هری اینو پرسید

" تقریبا ۲۰ دقیقه "

" اوه. تو که زین رو اونجا ندیدی نه؟ "

" نه. من روحم خبر نداشت که اون یا حتی تو قراره بیاین اونجا "

" اوه. شماها درباره ی چی حرف زدین؟ "

هری دوباره پرسیدو بهم نگاه کرد

" هیچی. اون فقط چند دقیقه بود اومده بود رو میز من نشسته بود "

" اوه "

هری اینو گفت و من رفتم تو محوطه ی دانشگاه

" چطور؟ "

" فقط میخوامم بدونم "

اینو گفت و با انگشتاش میزد به زانوش. دوباره گفت

" امروز دلم برات تنگ شد "

" منم دلم برات تنگ شد. من کلی درس خوندم و خودمو واسه فردا تو شرکت ونس آماده کردم "

" میخوای من فردا برسونمت؟ "

" نه. واسه چی ماشین خریدم؟؟ "

اینو گفتمو خندیدم

" حالا هرچی. میتونم برسونمت "

اینو گفت و رفتیم سمت در اتاقم

" نه. نمیخواد. من خودم میرم. مرسی "

تا خواستم ازش بپرسم کل روزو چیکار کرد و چرا بهم اس نداد اگه واقعا دلش تنگ شد. بیهو کلمه هام تو دهنم قفل شد. نزدیک بود سکنه کنم وقتی دیدم مادرم جلوی در دست به سینه وایساده و با عصبانیت احم کرده